

Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts.



دل آرا دشت بهشت

Ghazal Shindal

به نام خدا

داستان شوخی

به نویسندگی دل آرا دشت بهشت

خلاصه:

مهناز و سپهر که دوران شیرین نامزدی خود را می گذرانند و دغدغه های خود را دارند با دعوت نامه های عجیبی روبرو می شوند که هیچ آدرس یا شماره تماسی از فرستنده در آن موجود نیست.

سپهر تمام تلاشش را میکند تا آنها را نادیده بگیرد اما مهناز وسوسه می شود که...

فصل اول

سپهر قشنگ‌ترین اتفاقیه که میتونه برای هر دختری رخ بده.
همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدی که توی ذهنمون داریم.
اون همه چیزی که می‌تونه منو خوشحال و هیجان زده نگه داره
رو بلده. همین الان هم خودم چشمامو بستم تا ببینم
سوپرایزی که ازش حرف می‌زنه چیه و می‌دونم که قراره
خوشحال بشم. زمین خوردنم و همزمان صدای قهقهه‌ش منو به
زمان حال برگردوند. وسط حیاط خونه مجردیش.
چشماتو وا کن دختر... گفتم سوپرایزه، نگفتم عین کورا راه
بیفتی بری که.
زانو هام رو مالیدم و درحالی‌که روی پام می‌ایستادم، به روبه‌روم
نگاه کردم و گفتم:

. خب تو گفتی قراره هیجان زده بشم، منم گفتم چشمامو ببندم

بلکه یه کم دز هیجان کارت بره بالا. حالا کوش؟

سپهر دستی به موهاش کشید و با خجالت محوی گفت:

. حالا اون قدر سورپرایز خفنی هم نیستا. برای من قشنگه.

با انگشت پرادوی سیاهشو نشون داد. چشمام روی ماشینش

دودو زد. لحظات اول هیچ تفاوتی مد نظرم نمی اومد اما کم کم

رنگی رنگی بودن عروسکی که دامن پرچینش از همین جا

مشخص بود، لبخندی روی لب هام نشوند. اون آویز کوچولوی

براق و رنگی و دلبرم رو بالاخره درست کرده بود و به جای پس

دادنش، به آینه ماشین وصلش کرده بود. این یعنی اینکه این

جوری هروقت و هر زمان به یاد من بود. از ذوق دو قدم بلند

برداشتم تا دقیقتر ببینمش و گفتم:

. وایی درستش کردی؟!!!

خودمو آویزون گردنش کردم. اون جا امن ترین نقطه برای من بود. کعبه مقصود و عشق بی چون و چرا! دستای گرمش دور تا دورم رو گرفتن و حلقه‌ی آغوشش بلافاصله انرژی عظیمی رو تو قلبم سرازیر کرد. آروم آروم تو وجودش حل شدم و حس کردم که چقدر زیاد می‌خوامش. هرکس دیگه‌ای وصف این ماجرا رو می‌شنید، شاید به این علاقه می‌خندید، اما اون عروسک یادگاری دوست داشتنی و زیبایی بود از جانب خودش؛ که من دلم می‌خواست تا سال‌ها بعد حفظش کنم و اگه بشه به دختر یا پسرمن هدیه‌اش بدم.

درسته یه یادگاری تازه بود اما نمی‌خواستم از هیچ چیز کوچیکی بگذرم و وقتی یه روز که از دستشویی خوابگاه به اتاقم برمی‌گشتم تا برای کلاس بعد از ظهرم حاضر بشم، عروسک رو دو تیکه شده و روی کیفم دیدم، قلبم درد گرفت. خدا می‌دونست که یه عروسک هدیه، چه شور و حسادت تو قلب

یکی از هم خوابگاهی‌ها یا هم اتاقی‌ها هم راه انداخته بود، که
اینطور بی‌رحمانه از وسط دو نصفش کرده بودن. از آغوشش
بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم. از در سمت راننده خودم
رو داخل انداختم و گفتم:

. خوشگل طلایی مامان... چقدرم تمیز درستش کردی.

سپهر حتی خلاقیت به خرج داده بود و موهای طلایی عروسکم رو
بافته بود و یه طرف شونه‌اش رها کرده بود. خودش هم از سمت
دیگه سوار شد و با خنده گفت:

. واسه اون بافت مسخره کلی اینترنت رو زیر و رو کردم. واقعا که

شما دخترا چه کارای سختی دارین واسه انجام دادن!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

. یه کم ظرافت می‌خواد.

مهر آدم‌ها با همین کارهای کوچیک به دل هم می‌افته دیگه!
مهر سپهر مثل یک دیگ بزرگ بود که این کارای کوچیک پر و
پرترش می‌کرد و من رو از دیروز عاشق‌تر. به سمتش خم شدم و
بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم و خواستم عقب بکشم که دستم
رو گرفت و گفت:

. همین؟ یه بوسه روی لپ؟ تموم؟

گونه‌هام داغ شد؛ اما خودمو باز به سمتش کشیدم و این بار
سریع و تند لب‌هاش رو بوسیدم. مطمئنم اون جایی که شاعر
گفته:

«لب تو میوه‌ی ممنوع ولی لب‌هایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند، نشد»

احتمالا سپهر رو مد نظر داشته. هر بار که لب‌هایش رو
بوسیدم، دیگه تا چند دقیقه بعدش در امان نبودم و انتقام

تمام بی محلی‌های قبل از نامزدیمونو توی بوسه‌اش میگرفت..
البته خودمونیم، اسارت از این بهتر نبود. مچ دستم رو کشید و
همین طوری که میون مشتش قفل می کرد، لب‌هام رو مزه مزه
کرد تا اون میوه ممنوع رو به هر شیوه‌ی ممکن داشته باشه.
پنج دقیقه هم نمی شد که از خونه بیرون اومده بودیم و خب
خونه دانشجویی و بدون هم خونه‌ای، چون می داد واسه چی؟
خب معلومه دعا و عبادت. زر زدم نه؟ در بامزه بودنم شکی
نیست! توضیح هم نمی‌خواد که تو اون خونه چه خبر بوده.
بالاخره زن و شوهر نیاز به تنها بودن دارن. البته نیاز به حضور
در اجتماع هم دارن که به واسطه این صیغه محرمیت، سپهر کلا
علاقه ای به حضور در اجتماع نداره. به زور ازش فاصله گرفتم و
همون طور که به مشتای اسیرم نیم نگاهی می‌انداختم گفتم:
- دیرم شد سپهر جان. تو رو خدا... الان حسام می آد خونه تون.
اون وقت من هنوز این جام و... وای خیلی بد میشه.

خندید و بوسه‌ی آخری رو روی لب‌هام کاشت و گفت:

. اینم مهرش.

زمزمه کردم:

. چه مهر خشنی هم بود.

لب هام رو با زبون تر کردم و ازش جدا شدم. همون لحظه هم

فهمیدم که اون لب تر کردن لامصب تا دفعه‌ی بعدی یادش

میمونه. همیشه می‌گفت تو جووری زبونت رو روی لبات میکشی

که آدم هوس میکنه تا ابد ولشون نکنه. سری تکون دادم و

همون طور که به جون کلاس وصایای امام فاتحه میخوندم، از

ماشین پیاده شدم. حداقل امروز از کبودی لبام در رفته بودم.

گام هام رو تندتر برداشتم تا برم درو باز کنم. سپهر همون

طوری که به سمت در راننده می‌رفت گفت:

. نمی‌خواد، بیا بشین خودم باز می‌کنم.

بلند گفتم:

. بیخود... در بسته و دو تا جوون و نفر سوم هم که معلومه. تو

ول کن نیستی. بذار برم این درو باز کنم شر این ماجرا بخوابه.

خندید و گفت:

. بالاخره که دوباره تنها میشیم.

زبونمو از حلقم درآوردم و چفت در رو کشیدم. همین که در باز

شد، یه برگه سفید جلوی پام افتاد. برگه رو برداشتم و چفت

سمت دیگه رو باز کردم تا سپهر بتونه ماشین رو ببره بیرون و

خودم توی کوچه ایستادم. نگاهی به دو طرف انداختم. خبری از

کسی توی کوچه نبود. ابرویی بالا انداختم و برگه رو باز کردم.

آثار لبخند به طور کل از لبم پر کشید. تنم یخ زد و با دستای

لرزون دوباره و سه‌باره جمله رو خوندم.

«ما تو را دعوت کرده‌ایم!»

پایان فصل اول

فصل دوم

"چند روز بعد"

نسرین کارت‌های توی دستشو روی زمین خالی کرد و صدای غر زدن بچه‌ها بلند شد. بعد با مرضی روی کارت‌های ریخته شده، شروع کردن به رقصیدن. منم از بالای تختم در حالی که زانوی غم بغل گرفته بودم، بهشون نگاه میکردم. المیرا از تخت پایینی سرشو بالا آورد و چشمک زد.

- چیه تو لکی؟

آه کشیدم.

- تا بحال چیزی رو از سپهر مخفی نکرده بودم. حس می‌کنم آگه بفهمه خیلی ناراحت میشه.

نسرین و مرضی با غرولندی دست از رقصیدن شون کشیدن.

مرضی خودشو از کنار تخت بالا کشید.

- خب بهش بگو. کشتیمون.

با غصه نگاهش کردم.

- اگر بگم نمیذاره با بچه‌ها برم.

نسرین دستاشو به کمرش زد.

- خب نذاره!

سرمو روی دستام گذاشتم و برای بار هزارم آه کشیدم.

- اگر نرم...

نباید کسی از رازم باخبر می‌شد. حرفی که می‌خواستم بزنم رو

تغییر دادم.

- اگر جایی که دلم بخواد نرم چجوری میتونم ادعا داشته باشم

که استقلال دارم؟!!

خواست بازم چیزی بگه که صدای موژان توی راهرو پیچید.

- دخترا مهمون نمیخواین؟

مرضی غرغرکنان از تخت پایین پرید.

- بر خرمگس معرکه لعنت.

در اتاق باز شد و موژان رو به جمع تند سلام کرد.

- سلام. سلام. سلام به همگی.

بعد خودشو از تخت من بالا کشید اما کامل بالا نیومد.

- وسایلاتو جمع کردی همسفر؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. دستمو گرفت.

- هی غمگین نباش. برگشتی از دل شوهرت در میاری.

نسرین در حالی که خودش روی تختش بالا می‌کشید خطاب به من و موژان گفت:

- آگه میزان دلخوریش طوری باشه که بشه از دلش درآورد!

موژان قیافشو جمع کرد.

- دهنتمو ببند نسرین! این همه گندو چجوری توی اخلاقت جمع

کردی؟

نسرین فقط چشماشو چرخوند و بعد یکی از رمانای روی

قفسه‌اش رو برداشت. موژان رو به من با صدای آرومی پچ پچ

کرد:

- این اُملا رو تحویل نگیر. از آخرین سفر مجردیت لذت ببر. یه

نصف روز بیشتر نیست، تا سپهر متوجه بشه که نیستی،

برگشتیم.

سرمو به دیوار تکیه دادم و با چشم‌های بسته گفتم:

- میدونم پشیمون میشم.

همون موقع صدای پیام گوشیم بلند شد. بدون اینکه به ور
ورای موژان اهمیتی بدم، موبایلمو برداشتم و پیام سپهرو باز
کردم.

"عشق من چطوره؟"

نفس لرزونی کشیدم و براش تایپ کردم.

"خوبم. خیلی خوابم میاد تو چطوری؟"

یکم طول کشید تا جواب بده

"همین الان پروژه استاد فهیم رو تموم کردم. گفتم حالتو

بپرسم. بگیر بخواب عزیزم. کاری نداری؟"

شرمنده شدم از این همه خوبیش. براش تایپ کردم

"خوبه که تمومش کردی. شب بخیر"

کاش منم میتونستم مثل اون حرف‌های عاشقانه بزنم. کاش میتونستم بهش بگم که دوستش دارم. بهش بگم از خودم بدم میاد که اول نمیداشتم بهم نزدیک بشه و حتی دوست نداشتم شماره‌مو داشته باشه. بهش بگم از وقتی اومده دنیام قشنگ شده و بودنش درد مادر و پدر بی عاطفهام و مرگ برادر عزیزم رو تا حدی تعدیل کرده. گوشیمو تو بغلم گرفتم و روی تختم دراز کشیدم. موژان رفته بود... صدای صحبت نسرين و مرضی به گوشم رسید.

- اصلاً به این اصرارای موژان حس خوبی ندارم.

مرضی هم تایید کرد.

- منم همینطور.

کسی چه میدونست که من باید به این جنگل می رفتم؟ حتی خودم هم نمیدونستم توی این سفر چه خبره. ولی باید میرفتم!

فصل سوم

سپهر چپ چپ بهم نگاه کرد.

- بس کن مهناز. چیه هی به اون برگه نگاه می‌کنی؟ بدش به من.

قبل از اینکه بتونم دستمو عقب بکشم برگه... یا همون دعوت نامه رو از دستم کشید. مچاله کرد و بیرون انداخت.

- قرار شد هیچ وقت دیگه نری دنبال این چیزا. اخم کردم.

- من رفتم دنبالش؟! برگه لای در خونه تو بود! دستشو توی هوا تکون داد.

- حالا هرچی!

ناراحت از این بی منطقی سر چرخوندم و به بیرون زل زدم.
نزدیک پنج ماه از آخرین ماجرا گذشته بود... پنج ماه از مرگ
مهران... برادر عزیزم. اما این منطقی نبود که همه چیز رو
بندازن گردن من. کسی جای من نبود. هیچ کس نمی‌فهمید
جلوی چشمای من چه اتفاقی می‌افتد. حتی ماهیسا _دوست
جدید و ترکمنم_ با اون همه اطلاعاتی که راجع به از ما به‌ترو
جمع می‌کرد، دید منو نداشت. به یاد حرف‌هایی افتادم که
مهران بعد از مرگش توی خوابم بهم گفته بود. گفته بود سپهر
میشه حجاب چشمم. حق داشت. از وقتی همراه سپهر اومده
بودم آمل چیزی ندیده بودم.

نه که دروازه بسته شده باشه. هنوزم گاهی، در طی روز یا
بیشتر نیمه‌شب‌ها توی خوابگاه صداهای مشکوک می‌شنیدم.
مخصوصا بعد از تعطیلات عید. اما انگار بی‌توجهی کردیم باعث
شده بود ازم قطع امید کنن. شایدم ماجرای خاصی دور و برم

اتفاق نیفتاده بود که کسی از کمک بخواد. با صدای سپهر
سرمو چرخوندم.

- معذرت میخوام سرت غر زدم... اصلا دلم نمیخواد دوباره توی
خطر بیفتی... دو دفعه قبل تو رو توی شرایط بدی پیدا کردم.

به جای اینکه بهش اطمینان خاطر بدم، گفتم:

- بازم میای و نجاتم میدی... درست سر وقت!

بی حوصله خندید و سرشو به چپ و راست تکون داد.

- نه مهناز... این دفعه نمیذارم توی خطر بیفتی. این ارواح و

اجنه نبودن که تو رو اذیت میکردن. بعضی وقتا آدما

وحشتناکتر از هر موجودی میشن.

حرفشو قبول داشتم. آدماها ترسناکن... خیلی ترسناک.

چیزهایی توی ذهن ما میگذره که اگر افکارمون بالای سرمون به

نمایش در بیان هیچ جنبندهی دیگه‌ای نزدیکمون نمیشه. همه

ما قطعاً توی ذهنمون کسیو از حرص کشتیم. قطعاً توی ذهنمون

تو دهن هر مخالفی مشت کوبیدیم. گاهی حتی شهری رو به

آتش کشیدیم و بدون ترس توی فکرمون جنون رو به تصویر

کشیدیم. وای به وقتی که افکارمون به جای روح بریزن توی

وجودمون و به رفتارمون جهت بدن!

جلوی دانشگاه توقف کرد. قبل از اینکه وسایلمو از روی صندلی

عقب بردارم، دستشو جلو آورد و صورتمو توی دستاش گرفت.

- الان سنگینی با من؟

صورتمو عقب کشیدم.

- نکن الان فاطما می بینن. عقده‌مونم که ثبت نشده. حاله‌ونو جا

میارن.

خندید و اجازه داد اول وسایلمو بردارم بعد دوباره صدام کرد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

- نه. باهات سنگین نیستم. فقط برام عجیبه بعد از پنج ماه

دوباره این مسائل...

حرفمو قطع کرد.

- هیچ مساله ای وجود نداره. هیچ کاغذی وجود نداره. خب؟

توی نگاهش دردشو دیدم. چرا باید ناراحتش می‌کردم وقتی

خودم هم گنجایش یه ماجرای تازه رو نداشتم؟ سر تکون دادم.

- باشه.

میخواست سرشو جلو بیاره تا احتمالا منو ببوسه اما مانع شدم

و دوباره به نگهبانای جلوی در اشاره کردم. با خنده خداحافظی

کردیم و پیاده شدم. کارت دانشجوییمو نشون دادم و رد شدم.

ترانه و نوید فلاح نزدیک بلوار داشتن یه جزوه‌ای رو ورق میزدن.

اصلا متوجه نزدیک شدنم نشدن.

- سلام.

هر دو به سمتم چرخیدن و جواب سلاممو دادن. به جزوه اشاره کردم.

- اون چیه؟

ترانه توضیح داد.

- زهرا اینو داد تا براش نگه دارم. عنتر نگفت توش چیه‌ها...

نوید حرفشو قطع کرد.

- ترانه خانم!

ترانه چشماشو تو حدقه چرخوند.

- خب حالا! نمیخواد روی دختر مورد علاقه‌ت حساس بشی.

اولش رفیق خودم بود.

نوید که از خجالت قرمز شد، من به بازوی ترانه مشت کوبیدم.

فحشی زیر لب داد و در حالی که دستشو می‌مالید ادامه داد.

- حالا بعد از یه ربع زنگ زده میگه مواظب باش کارت پولم از

توش نیفته. هرچی می‌گردیم چیزی توش نیست.

همین که خواستم پیشنهاد کمک بدم ترانه گفت:

- مهناز از جنات کمک بگیر پیداش کنیم.

خودش هم کرکر خندید و من خجالت‌زده به نوید خیره شدم.

اونم اخم کرد. معلوم بود حسابی داره از دست ترانه حرص

می‌خوره. بی حرف اضافه‌ای راهمو به سمت ساختمون انسانی

ادامه دادم. ترانه صدام زد اما صبر نکردم. دختره بی فکر! این

مسائل شوخی داشت؟ خوبه خودش شاهد بود چقدر سختی

کشیدم و اذیت شدم. اون روزی که به دستور آقا سپهر منو توی

خونه مامانبزرگم حبس کردن که اینطور خندون از جنام حرف

نمی‌زد!

چون نمیخواستم سر کلاس راحت منو به حرف بگیره همون
ردیف اول نشستم. زهرا این ترم این درس رو نداشت. با یه
سری از بچه‌ها که می‌شناختم سلام و احوال پرسى کردم. استاد
بلافاصله اومد و خیلی زود شروع کرد به صحبت کردن. همه
حواس من اما به اون کاغذ مچاله شده‌ای بود که سپهر از شیشه
ماشین بیرون انداخت ترانه با تاخیر بیست دقیقه‌ای وارد
کلاس شد و مستقیم رفت ردیف آخر نشست.

یه بحث خنده‌دار هم بین بچه‌ها سر اجبار داشتن مرجع تقلید
راه افتاد و باعث شد فرصت بیشتری داشته باشم تا به
دعوت‌نامه فکر کنم. البته اگر استاد صدام نمیزد.

- خانم ناصری نظر شما چیه؟

نگاهمو بین استاد و بچه‌ها چرخوندم. چند نفری ریز ریز
می‌خندیدن از قیافه گیج شده‌ام. استاد خودش به دادم رسید.

- خانم فراز می‌گن نیازی نیست مرجع تقلید داشته باشیم چون

اینترنت و این مسائل هست که جواب سوالاتمون رو بگیریم.

حال و حوصله بحث نداشتیم و جوابی که استاد منتظر شنیدنش

بود رو دادم.

- خب توی همون اینترنت هم جواب‌ها برگرفته از رساله‌های

مراجع تقلیده دیگه!

سمیه فراز منو مخاطب قرار داد:

- اما ما مطلقا توی نت دنبال جواب یه آیت‌الله خاص

نمی‌گردیم.

دو طرف لبمو پایین دادم.

- توی مسائل معمولی که اکثر ما به مشکل می‌خوریم همیشه

گفت همشون اتفاق نظر دارن. اون اختلاف نظرا سر چیزاییه که

احتمالا ما حتی نمیدونیم وجود دارن.

همه دخترا زدن زیر خنده. استاد با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

ترانه از ته کلاس گفت:

- استاد شما اول ببین چند نفر اینجا نماز می‌خونن که

اصلی‌ترین. بعد راجع به مرجع تقلید بپرس.

حالا دیگه خود استاد هم خنده‌اش گرفته بود. با خنده سری به

نشانه تاسف تکون داد و گفت:

- دانشجوهای ما رو باش! برگردیم سر درس.

دختر کناریم آروم گفت:

- پاک ناامیدش کردیم.

چشمکی زدم و زل زدم به کتاب اندیشه دو که از بچه‌های طبقه

پایین خوابگاه قرض گرفته بودم. صفحه اول کتابو آوردم و با

مداد توی دستم نوشتم. «ما تو را دعوت کرده‌ایم» کاش

می‌فهمیدم این نوشته کار کیه! از ما بهترن؟ روی کاغذ؟ اگر

میخوان منو درگیر یه ماجرای جدید کنن چرا پس هیچ خوابی
نمی‌بینم. یا هیچ نشونه‌ای! یه کاغذ با نوشته‌ی معمولی اونم با
خودکار آبی؟

با اتمام کلاس ترانه سریع خودشو بهم رسوند و روی دسته
صندلیم نشست.

- چت شد یهو رفتی؟

در حالی که کتابو توی کیفم میذاشتم جواب دادم.

- ترسیدم دیر به کلاس برسم.

لبخند زد.

- خوبه. ترسیدم واسه اون شوخی که کردم ناراحت شده باشی!

آه کشیدم.

- نه عزیزم. میدونم بی‌شعوری. به دل نگرفتم.

همزمان بلند شدم و ترانه برای حفظ تعادل چهار دست و پا شو
رو به هوا گرفتم. به موقع دستشو گرفتم و گرنه لگن شکسته‌ش
رو باید با دست از روی زمین جمع می‌کردم! چشماشو گرد کرد.

- سلیطه! ناراحت نیستی و داشتی به کشتنم میدادی؟
با خنده جواب دادم.

- چون ترانه اصلا حواسم نبود کجا نشستی. کارت زهرا رو پیدا
کردی؟

هنوز آثار خشم توی صورتش پیدا بود اما جوابمو داد.
- نه. جزوه‌شو هم دادم دست نوید.

با هم از کلاس بیرون اومدیم و مسیرومونو به سمت بوفه در
پیش گرفتیم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم گفت:

- خدایی نمی‌تونم ازشون کمک بگیرم؟

چپ چپ نگاهش کردم. فوراً گفتم:

- بخدا منظورم کارت زهرا نیست. کلی گفتم!

نفسمو فوت کردم.

- نه!

فکر کنم جوابم اونقدر قانع کننده بود که دیگه چیزی نپرسه. اما

ذهن خودم درگیر بود. باید به ترانه چیزی در مورد دعوت نامه

می گفتم؟ نه واقعا؟ برای ترانه هیچ چیزی جدی و واقعی نبود.

قبل از شروع کلاس بعدی به بهونه صحبت با مامان بزرگم،

موبایل به دست رفتم توی محوطه. روی یکی از نیمکتها

نشستم و شماره ماهیسا رو گرفتم. به قول خودش رفیق

روح انگیزم!

با دومین بوق جواب داد.

- بله بله؟

خندیدم.

- سلام سلام. چطوری روح انگیز!

غش غش خندید.

- خوبم. دلم برات تنگ شده بود. چه عجب از این ورا.

راست می گفت. خیلی وقت بود بهش زنگ نزده بودم. اگر اون

پیامی میداد جواب میدادم وگرنه خودم اقدامی نمی کردم. مکثم

که واضح شد، فهمید چه خبره!

- خب خب خب... یه اتفاقی داره دور و برت میفته. درسته؟

آه کشیدم.

- همیشه گفت. فقط امروز که در حیات خونه سپهر و باز کردم یه

کاغذ افتاد. توش فقط نوشته بود ما تو را دعوت کرده ایم.

- هوممم. داره خوشم میاد! تورو خدا بگو با خون یا زعفران و این

چیزا نوشته بود که...

حرفشو قطع کردم.

- با خودکار آبی!

تقریبا جیغ کشید.

- چی؟ این دیگه چه کوفتیه!

انگار که منو میبینه شونه بالا انداختم.

- باور کن! خودمم به همین شک کردم.

با حرص گفت:

- شک کردی؟ این مسلمانا سرکاریه مهناز! کسی داره اذیتت

میکنه تا بخنده یا براش منفعت داره که تو دوباره یه واسطه

بشی.

یهو سکوت کرد. منم سکوت کردم. نمیدونم چقدر گذشت که با ترس زمزمه کردم.

- کسی که از قدرت من خبر داره!

ماهیسا فقط زمزمه کرد:

- اوه!

آره اینجا فقط «اوه» می‌طلبید. چون ممکن بود کسی به خاطر

منافع پلیدی منو واسطه قرار بده و این اصلا خوب نبود! وقتی از

ماهیسا خداحافظی کردم، انگار معلق بودم. نمی‌تونستم

قدم‌هامو روی زمین بکوبم. جلوی پله‌های ساختمون انسانی

ایستادم. من یه قدرتی داشتم... قدرتی که باعث شد جنازه

دوماد تیمسار بعد از سالها پیدا بشه یا راز مرگ همسر اول

پدر بزرگمو بفهمم. شاید خیلی‌ها دنبال قدرت من بودن... اما به

خدا قسم که من اینو نمیخواستم. من دلم نمیخواست دوباره

اون همه فشارو تحمل کنم.

- خانم ناصری؟

سرمو به سمت صدا چرخوندم. چند ثانیه با گیجی به صاحب

صدا نگاه کردم و بعد اونو به خاطر آوردم. دانیال مرادی، همخونه

سپهر.

- سلام آقای مرادی.

با نگرانی به چهره‌ام نگاه کرد.

- حالتون خوبه؟ چند بار صداتون زدم.

تند سر تکون دادم.

- آره... یه لحظه حواسم رفت پی پروژه‌های که استاد داده.

- کمکی ازم برمیاد؟

سریع به راه افتادم.

- نه ممنون. الان کلاس دارم. فعلا.

پا تند کردم به سمت داخل ساختمون و بعد وارد کلاس شدم.

مثل روز روشن بود که الان مرادی اخبار رو برای سپهر مخابره

می‌کنه. وقتی ترانه با تاخیر بعد از من وارد کلاس شد، چند

لحظه ای به صورت شادش زل زدم. چرا امروز توی راه پله ازم

اون سوالو پرسید؟ این که ازشون کمک می‌گیرم یا نه! با خودم

فکر کردم نکنه ترانه ربطی به دعوتنامه داشته باشه؟ اما سریع

این حدسو خط زدم. ترانه هیچ وقت با من چنین شوخی

احمقانه‌ای نمی‌کرد. چون هم خودش از این مسائل می‌ترسید،

هم اخلاق سپهرو می‌دونست. زهرا با کمی فاصله بعد از ترانه

وارد شد. ترانه به من چسبید.

- یا جد سادات.

زهرا با حرص رو بهش خرید.

- دربدر گیج!

ترانه کم مونده بود آستین مانتوی منو از جا بکنه . با خنده رو

به زهرا گفتم.

- علیک سلام. خوبی؟

ترانه تند گفت.

- باید از اول می‌گفتی کارتت توی دفتره. من که علم غیب

نداشتم!

زهرا اول جواب سلام منو داد و بعد موهای جلوی سر ترانه رو

کشید و جیغشو درآورد.

- اگه جای قر و فر یکم حواستو جمع می‌کردی بهت گفته بودم

مواظب کاغذای لای دفتر باش!

با ورود استاد به کلاس ترانه نتونست جوابی بده و زهرا هم
مجبور شد سمت دیگه‌ی من روی صندلی بشینه. بعد از استاد
پسرها یکی یکی وارد کلاس شدن. سپهر این درس رو دو ترم
قبل پاس کرده بود در حالیکه بیشتر کلاس افتاده بودن و مجبور
شدیم دوباره برداریمش. زیپ کیفمو باز کردم و دفتر بزرگ چند
منظوره‌مو بیرون کشیدم. احساس کردم چیزی داخل کیفم سر
خورد. دفتر رو میز گذاشتم و دوباره توی کیفم سرک کشیدم.
یه کارت! اونو برداشتم و روشو خوندم. کارت زهرا بود! زهرا
متوجه شد و با تعجب گفت:

- اون کارت منه؟

برای یه لحظه ترس و تعجب جاشو به خشم داد و یادم رفت
چند دقیقه قبل چه حدسی رو خط زدم. به سمت ترانه چرخیدم
و با لحن طلبکارانه ای پرسیدم.

- این تو کیف من چیکار میکنه؟

ترانه متعجب گفت.

- این چیه؟

بعد که نوشته ی روی کارتو خوند چشماش گرد شد.

- کارت زهرا؟

عصبانی تر از اون بودم که حرف حالیم بشه. از لای دندونام

غریدم.

- ترانه اصلا شوخی قشنگی نیست!

و کارتو کوبیدم روی دسته صندلی زهرا. دوتایی داشتن با گیجی

نگاهم می کردن که استاد تذکر داد. ترانه خواست حرفی بزنه که

دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و دفترمو باز کردم و قسمت

مربوط به صنعتی دو رو ورق زدم تا به صفحه سفیدش رسیدم

اما... یه نوشته بزرگ با خودکار آبی وسط صفحه سفید
خودنمایی می‌کرد.

«تا رازی را برملا کنی»

مشتی آب به صورتم زدم و غرغر ترانه رو پشت سرم شنیدم.

- خب چت شد یهو؟!

زهرا آرام بهش تشر زد. شیر آب رو بستم و به سمتشون
چرخیدم.

- یکی داره اذیتم میکنه و اگر بفهمم کیه دمار از روزگارش
درمیارم.

زهرا دست به سینه ایستاد.

- کسی آخه خبر نداره که! از بچه‌ها فقط من و ترانه می‌دونیم.

ترانه در سرویس بهداشتی رو باز کرد.

- حالا بریم بیرون صحبت کنیم. اینجا جای حرف زدنه آخه؟

خودش هم زود پرید بیرون. من و زهرا به همدیگه نگاه کردیم و

زهرا چشماشو باریک کرد. وقتی از سرویس زدیم بیرون به من

مهلت نداد و به ترانه توپید.

- نمی‌توننی جلوی دهن گشادتو بگیری نه؟

ترانه چشماش رو چرخوند و بهش گفت.

- بابا نرفتم جار بزنم که. سر جلسه آخر زبان عمومی ترم پیش.

همونی که تو هم غایب بودی. بحث روح و این چیزا شد. یه

سری گفتن اعتقاد نداریم و از ما بهترن وجود ندارن. منم گفتم

خانم ناصری اونا رو میبینه.

سرم رو به سمت سقف بالا بردم. پس یکی دو نفر نبودن که

بتونم به راحتی پیداشون کنم. ترانه خانم پیش کل کلاس گند

زدن. زهرا همچنان ترانه رو مواخذه می‌کرد و هیچ کدوم متوجه نشدن من وسط سالن ایستادم و به سقف زل زدم.

- تو سقف دنبال چی می‌گردی؟

سرم رو جهت صدا چرخوندم. تارا بود. با دوستاش اینجا خونه داشتن. زیاد صمیمی نبودیم، چون زیاد با دخترای گروه حال نمی‌کرد. بیشتر با پسرا یا بچه‌های ترم‌های بالاتر می‌پلکید.

نگاهمو که دید گفت:

- دوستات رفتن بیرون.

لپامو پر و خالی کردم.

- آره نامردا منو جا گذاشتن.

الکی به هم لبخند زدیم و با هم همقدم شدیم.

- ترم پیش نبودی! از معدود دانشجوهای هستی که سال اول

و دوم نامزد میکنن.

حالا خوبه خودش یه ترم دیرتر از من به دانشگاه اومده بود و
ادای پیشکسوت‌ها رو در می‌آورد. بی حوصله خندیدم.

- من واسه همین اصلا اومدم دانشگاه.

خیلی مصنوعی می‌خندیدیم و من توی سرم داشتم به این فکر
می‌کردم که تارا هم از ماجرای من خبر داره؟ لعنت به دهن
لقت ترانه! کوله‌پشتیش رو روی شونه‌اش جابجا کرد.

- با دوستات اهل اکیپ نیستین؟

جفت ابرو هام بالا پرید.

- نامزد منو نمیشناسی؟!

قهقهه زد.

- اون که بابای بچه‌هاست. تو یکی دو تا کلاس با همیم. عین

پیرمردا نصیحت میکنه همه رو. جواب سلام منو که اصلا نمیده!

از این که تارا با سپهر کلاس مشترک داره و من نه، ته دلم حسادت موج زد. اما الکی لبخند زدم.

- پیرمرد نیست. برخلاف خلیا اومده واسه درس خوندن. چشمک زد.

- یا زن گرفتن؟

با خنده شونه بالا انداختم.

- حالا هرچی!

با دست به شونه ام زد.

- به هر حال. با علی داریم یه اکیپ جور می کنیم. بیشتر

می خوایم از بچه های کلاس خودمون باشیم. یه صبح تا غروب بریم دور بزنیم.

الکی ژست رفاقت برداشت.

- برای صمیمیت بیشتر و اینا.

سر تکون دادم.

- مرسی که گفتی. به ترانه و زهرا میگم. من و سپهر که گمون

نکنم ولی اونا شاید بخوان بیان.

بازم چشمک زد و ازش دور شدم. از اون دخترای نچسب! از در

شیشه‌ای سالن که رد شدم متوجه شدم لولک و بولک روی

پله‌ها ایستادن و زهرا همچنان داره به ترانه غر میزنه. بدون

اینکه نزدیکشون بشم، راهمو به سمت ایستگاه سرویس

دانشگاه کج کردم. باید به سپهر ماجرای امروز رو می‌گفتم؟

اولش کارت زهرا و بعد نوشته‌های توی دفترم! صدای دویدن

پشت سرم به گوش رسید.

- هی میمون منتظر تو بودیما.

جواب زهرا رو دادم.

- باشه!

ترانه هم به ما رسید و تقریبا جیغ کشید:

- باشه؟! هوی مهناز واسه ما تیریپ سنگین برندارا! هی هیچی

نمیگم!

واقعا دل و دماغ نداشتم. حس خیلی بدی روی سینه‌ام بود که

نمی‌دونستم باهاش چیکار کنم.

- بچه‌ها واقعا شرمندهم ولی فکرم درست کار نمیکنه. ببخشید.

سعی کردم به قدم‌هام سرعت بدم که ازشون جلو بیفتم اما

اونها هم سرعتشونو زیاد کردن. سه تایی باهم سوار سرویس

شدیم. من و زهرا روی صندلی‌های کنار هم نشستیم و ترانه هم

ردیف ما روی صندلی بغلی. اتوبوس هنوز پر نشده بود. ترانه

کیفشو توی بغلش کشید و به سمت من خم شد.

- به سپهر بگو.

دم عمیقی کشیدم.

- آره. باید بگم.

این دفعه زهرا سوال کرد.

- الان میری خوابگاه یا خونه سپهر؟

یکم فکر کردم. خوابگاه کاری نداشتم.

- میرم پیش سپهر. دفترم نشونش میدم.

زهرا با لحن بامزه‌ای گفت:

- میخوای کارت منم ببری؟

ترانه چشاشو گرد کرد و با صدای جیغ جیغی گفت:

- نه به اون کارت دست نزنیدا. اون دیگه جنی شده!

زهرا بهش فحش داد و ترانه بازم جیغ کشید. یکی از پسر از ردیف جلو بلند گفت «ای بابا» و ترانه سر اونم جیغ کشید و باز زهرا بهش فحش داد. از شدت درموندگی زدم زیر خنده.

وقتی به خونه سپهر رسیدم و دفترو نشونش دادم یهو عصبی شد و با حرص ورق رو از وسط دفترم کند و مچاله کرد.

- بهت گفتم به این چیزا توجه نکن! نگفتم؟

نمی فهمیدم چرا از دست من عصبانیه.

- صداتو برای من بالا نبر سپهر! من دنبالش چیزی نرفتم. حتی

ماهیسا هم گفت این مشکوکه...

حرفمو قطع کرد و انگشت اشاره به سمتم گرفت.

- بیا! میگی دنبالش نرفتم! ماهیسا از کجا خبر داره پس؟

دستامو از هم باز کردم.

- من بهش گفتم و این به این معنی نیست که میخوام...

- تو هیچی نمیخوای!!

به خاطر صدای خیلی بلندش ناخواسته عقب نشینی کردم. این

سپهر همیشه آروم نبود! متوجه ترسم شد. انگار که پشیمون

شده باشه صداشو پایین آورد.

- اذیت شدن تو... عذاب دیدنت... آخرین چیزیه که توی این

دنیا میخوام مهناز!

چونه ام لرزید.

- من... فقط می خواستم بگم که من و ماهیسا فکر می کنیم یکی

داره اذیتم میکنه. یکی که از قدرت من خبر داره.

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد نفسشو کلافه فوت کرد و من رو توی

آغوش کشید.

- ببخش اگر صدامو بالا بردم.

من رو به سمت مبل برد و ازم خواست براش همه چیزو تعریف

کنم. ته حرفام واقعا از دست ترانه عصبانی بود. به سختی

قانعش کردم که چیزی به ترانه نگه. با اومدن دانیال، سپهر منو

به خوابگاه رسوند و سفت و سخت ازم قول گرفت که این دفعه

اگر چنین چیزی دیدم، خودم اون برگه رو دور بندازم. وقتی از

ماشین پیاده شدم جای قول روی لبهام گزگز می‌کرد و تا به

اتاق برسم مثل احمق‌ها لبخند می‌زدم.

فصل چهارم

مهران زیر یه درخت پیر ایستاد و دستاشو به کمرش زد.

- همینجا رو می‌گفتم. مردم ازش خاطره خوبی ندارن.

نزدیکش رفتم.

- از درخت؟

سرشو تگون داد.

- آره...

حرفشو نیمه‌کاره رها کرد.

- سپهر همراهت نباشه اذیتت می‌کنن.

کسی تکونم داد و بلافاصله چشمام باز شد. با وحشت

سرچرخوندم و توی تاریکی موهای سیاه کسیو دیدم. تا خواستم

جیغ بزنم هر دو دستشو بالا گرفت.

- نسرینم نسرین.

انگار با شنیدن صداش، دیدم شفاف شد. نسرین از تخت

فاصله گرفت.

- شرمنده هرچی از بالای تختم صدات زدم متوجهم نشدی.

مجبور شدم پیام کنارت.

توی جام نشستم و دستامو بردم توی موهام. زبونم نمی‌چرخید

ازش تشکر کنم. بعد از مدت‌ها خواب مهرانمو دیده بودم.

داشت بهم یه پیام مهم میداد و حالا اون پیام نصفه مونده بود.

- خوبی مهناز؟

با شنیدن صدای المیرا شرمنده سرمو بالا آوردم. نصفه شبی

همه رو زابراه کردم. رو به المیرا گفتم.

- شرمنده تو رو هم بیدار کردم.

به تخت نسرین نگاه کردم. خندم گرفت.

- این نکبت به چه سرعتی پرید بالا و ملحفه رو هم کشید

سرش؟

المیرا نسرینو تکون داد.

- هی نکبت با توئه.

نسرین سراسیمه نیم خیز شد.

- ها چیه؟

متعجب گفتم:

- یه سر چرخوندم پریدی بالا؟ چقدر بی صدا!

نسرین به زور چشماشو باز نگه داشته بود.

- بالای چی؟ کی سر چرخوندی؟

لبخندم کمرنگ شد.

- همین یه دقیقه قبل منو از خواب بیدار کردی گفتی صدام

کردی...

نسرین با غرغر حرفمو قطع کرد:

- من به قبر مرده و زندهم خندیدم.

و در حالی که ملحفه رو روی سرش می کشید صداشو ول کرد.

- خواب راحتم از ما بگیرین ای بابا!!!.

نسرین خوابید و من و المیرا با ترس به همدیگه نگاه کردیم.

المیرا سریع به سمت کلید برق رفت و لامپو روشن کرد. بچه‌ها

سر و صدا کردن و المیرا قاطعانه گفت:

- امشب تو روشنایی می‌خوابیم. تمام.

موبایلمو از کنار بالش برداشتم و به سپهر پیام دادم.

«بیداری؟»

خدا خدا می‌کردم که جوابمو بده و شکر خدا بیدار بود.

«جانم عزیزم. تازه لامپو خاموش کردم.»

انگشتم می‌لرزید وقتی تایپ می‌کردم.

«خوش بحالت. ما تازه لامپو روشن کردیم.»

تا جواب بده پیام نصفه و نیمه مهران هی توی سرم تکرار

می‌شد... سپهر همراهت نباشه اذیتت می‌کنن... گوشه توی

دستم لرزید.

«چرا گلم؟»

وقتی جوابو می‌نوشتم دلم پیچ و تاب می‌خورد.

«چون یکی توی اتاق بود که نباید می‌بود. توهم زدم»

همین که دکمه ارسالو فشار دادم سیاهی خیلی نزدیکی رو کنارم

حس کردم. طپش قلبم تند شد. باید خودمو کنترل می‌کردم و

نگاهش نمی‌کردم. با صدای بلند بسم الله الرحمن الرحيم گفتم

و شروع کردم به خواندم آیه‌ی همیشگی:

- لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم...

سیاهی محو شد و گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. المیرا که

صدای آیه خوندنمو شنیده بود، وحشتزده از کنار تختم بالا

اومد و من دکمه سبز موبایلمو لمس کردم و قبل از اینکه سپهر

حتی فرصت کنه سلام بده، تند گفتم:

- سپهر من یه چیزو ازت پنهون کردم.

صدایی از اون سمت به گوش نرسید. متعجب موبایلمو عقب کشیدم و به صفحه نگاه کردم تا مطمئن بشم قطع نشده. بعد

گفتم:

- سپهر؟

- الو مهناز جان. صدای منو داری الان؟

ابروهام بالا پرید.

- من می شنوم صداتو!

نفسشو رها کرد.

- سلام عزیزم خوبی؟

دهنم نیمه باز مونده بود. اون اصلا اعتراف منو نشنیده بود.

شروع کرد به حرف های خوب زدن که ذهن منو منحرف کنه. اما

شدنی نبود! فقط وانمود کردم به خوب بودن حالم. وقتی به

تفاس خاتمه دادیم سر چرخوندم و المیرا رو دیدم که روی تختم

خودشو جمع کرده و خوابیده بود. خودمو به سختی کنارش جا
دادم و موبایل رو هم کنار سرم گذاشتم. به خوابم فکر کردم و
مهرانی که مستقیم دو تا پیام مهم رسوند. توی خیر دادن به
سپهر که ناموفق بودم اما درخت توی جنگل احتمالا انتظارمو
می‌کشید. یاد درخت توی قبرستون افتادم. ذهنم کشیده شده
به پنج ماه قبل... به اتفاقات شاهرود... به مهران... به پدر و
مادرم!

از اولش به پدر و مادرم امیدی نداشتم. مهران رو هم مفت
مفت از دست دادم. حالا هم که بین خودم و سپهر پرده ای از
جنس پنهان کاری کشیدم و عملاً سپر محافظمو در برابر
نیروهای غیر زمین گذاشتم! چشمامو بستم و به خودم اعتراف
کردم که باید منتظر هر اتفاقی باشم!

فصل پنجم

برگشت به زمان حال

به سختی چشمامو باز کردم. سر و صدای اطرافم واقعا آزاردهنده بود. متوجه صحبت بچه‌ها می‌شدم. گوشی رو از کنار سرم برداشتم و با چشمای تار به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه مونده بود به هفت صبح. گوشی رو روی تشک کوبیدم و توی جام نشستم.

- خدایی شعورتون نمیرسه بی صدا حاضر بشین؟

اما با دیدن تجمع بچه‌ها توی راهرو و جلوی در اتاق، چشمام کامل باز شد.

- اینجا چه خبره؟

نسرین که جلوی راهرو ایستاده بود به سمت من چرخید.

- یکی شوخیش گرفته.

المیرا با اخم به داخل اتاق او آمد و گفت:

- دلشون برای گزارش دادنای نعمتی تنگ شده!

پاهامو از تخت آویزون کردم و غر زدم.

- بابا خب بگین چی شده؟

المیرا با دست به راهرو اشاره کرد.

- بیا برو ببین. گند زدن به در اتاق!

از همونجا که نشسته بودم پایین پریدم. کف پام تیر کشید.

فحشی زیر لب به خودم دادم و لنگ لنگان به سمت در اتاق

رفتم. الهه عقب کشید و من چشمم به نوشته روی در خشک

شد. نوشته‌ای درشت با مازیک آبی:

«انتظار را برآورده کن»

خانم نعمتی پای کوبان از پیچ راه پله وارد راهرو شد و غر زد.

- خیلی خب هرکس کلاس داره زود آماده بشه بره سر کلاسش.

سر و صدا نکنید بقیه میخوان بخوابن.

و تقریبا ما رو به داخل اتاق هل داد و درو بست. الهه و مرضی و

نگار هم به سمت تختها برگشتند ولی من هنوز پشت در

ایستاده بودم... تقریبا خشکم زده بود.

- مهناز چته؟

برگشتم و در جواب المیرا گفتم:

- به نظرتون کار کیه؟

در جا جواب داد.

- یه احمق!

با لب و لوچه آویزون به سمت تختم رفتم. این چه شوخی

احمقانه ای بود که از دیروز با روانم بازی می‌کرد. دیروز برای یک

لحظه به ترانه شک کردم اما حالا... کی توی خوابگاه بود که

می‌تونست توی دانشگاه هم نزدیکم باشه؟ اونقدر نزدیک که

کارت زهرا رو برداره و توی دفتر من بذاره و چیز میز بنویسه؟

لبه تخت المیرا نشستم. نسرین مقنعه‌اش رو جلوی آینه

تنظیم کرد و گفت.

- هی مهناز... باز نری تو فکر! خانم سمیعی بیاد می‌فهمیم کیه.

پدرجدشو می‌اریم جلوی چشمش.

لبخند قدردانی بهش زدم. مرضی هم چاییشو هورت کشید و

درحالی‌که وسایلاشو توی کیفش میریخت، گفت:

- خوابگاه به همین چیزای ترسناکش خوابگاهه. بخوابین.

بعد با نسرين از اتاق بيرون زدن و برق رو هم خاموش كردن.

البته لامپ ديگه تاثيري هم نداشت چون هوا كاملا روشن شده

بود. نگار موهاشو جمع كرد و گفت:

- بچه ها حالا كه بد خواب شدين تحمل كنين ساكمو جمع كنم.

به او باشه گفتيم و الميرا پشت سرم رو تختش دراز كشيد.

- چته مهناز؟

اون به اندازه نسرين نمي دونست. نسرينم چون همشهريم بود

و صميمي تر بوديم، كم و بيش براش تعريف كرده بودم. سرمو

به سمتش چرخوندم و آروم گفتم.

- اون پيغام براي من بود.

چشماشو باريك كرد.

- چي؟

لبامو به هم فشار دادم.

- دیروز دو بار دیگه از این جمله های مشابه دریافت کردم. یه

بار یه کاغذ لای در خونه سپهر بود. دومیش روی یکی از

صفحه های دفترم!

المیرا نیم خیز شد.

- کیه که هم نزدیک خونه سپهر هم نزدیک کیفیت هم خوابگاه

باشه؟

الهه از اون سمت اتاق جواب داد.

- شاید یه نفر نباشه؟

متعجب نگاهش کردم. زودتر از اینکه بپرسم گفت.

- صداتون بلنده و شکر خدا من هنوز کر نیستم.

نگار هم از توی کمد جواب داد:

- منم شنیدم تازه!

چشمامو چرخوندم و گفتم:

- خواهشا صداتونو بیارین پایین تا خانم نعمتی هم نگفته که

شنیده!

نگار چمدونشو کشید تا وسط اتاق و گفت:

- کی ازت انتظاری داشته و تو نه گفتی؟

دستامو تو بغلم جمع کردم.

- هرکی هست داره یه جوری وانمود میکنه که انگار از ماه

بهترون دارن این پیامو میفرستن!

الهه از تخت روبرو صورتشو جمع کرد:

- یه حسی بهم میگه قرار نیست حرفای خوبی بشنوم.

لبخند غمگینی زدم.

- نه الهه. قرار نیست حرفی بزنم که خوب باشه یا بد! من

ماجراهای عجیب و غریبی رو از سر گذروندم و بخوام تعریف

کنم قدر یه کتاب میشه. تنها چیزی که میخوام بگم اینه که اگر

قدرت بالاتری بخواد پیامی رو به من برسونه یه جوری میرسونه

که فقط من ببینم. نه همه!

نگار جلوی چمدونش خشک شده بود و حرفی نمیزد. اما المیرا با

استرس از پشت سرم پرسید.

- پیداش میکنیم و گیساشو توی حلقش جا می‌کنیم.

الهه هم با همون صورت وحشتزده گفت.

- موافقم. و موافق‌ترم که هر حرف ترسناکی دارین بذارین

رفتیم بیرون بزنیم. اینجا به حد کافی خودش ترسناک هست!

هر سه نفر تایید کردیم و از کنار تخت خودمو بالا کشیدم. روی

تخت خودم دراز کشیدم و به نگار زل زدم که با قیافه درهم

چمدونش رو جمع می‌کرد. سکوت کل اتاقو گرفته بود که کسی

محکم به در اتاق کوبید و تقریبا هر چهارنفر جیغ کشیدیم.

موژان از بچه های اتاق ته راهرو پرید داخل و با انرژی گفت:

- سلاااام. اتاق جنیا.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و فقط الهه بی‌حوصله جواب سلام

داد. منم با اخم نگاهش کردم. خودشو لبه تخت المیرا ولو کرد و

غرغر المیرا رو به جون خرید.

- میخوایم بخوابیمااا.

موژان با حرص گفت:

- ای بابا! خواب چی؟ هر وقت رفتین خونه هاتون مثل خرس

بخوابین. اینو از منی بشنوین که دارم این روزای آخر قورت

میدم!

نگار بدون اینکه نگاهی به این سمت بندازه گفت:

- حالا آروم تر قورت بده بچه ها به خانم نعمتی نگو اتاق ما سر
و صدا ایجاد کرده!

خنده‌ی آرومی کردم و صدای دهن کجی موژانو شنیدم ولی چون
روی تخت المیرا و زیر تخت من نشسته بود، قیافشو ندیدم. با
اینکه اون همه کنف شده بود، از رو نرفت و حرفشو زد.

- برخلاف شما بی بخارا بچه‌های صنعتی هم ترمتون یه اکیپ
باحال دارن.

الهه و المیرا و نگار همزمان گفتن:

- ما صنعتی نیستیم.

من حرفشونو کامل کردم.

- فقط من صنعتی‌ام. و احتمالا منظورت از بچه‌های باحالمون

تارا و علی‌ان. و لازمه به عرضت برسونم کافیه دور و برشون

باشم تا سپهر سرمو بکنه.

صدای خنده موژانو شنیدم.

- یکمی نامزدت حق داره. همین روزاست همخونه ای های تارا
عذرشو بخوان.

المیرا کلافه گفت:

- بیخودی واسه ما نخند. حرفتو بزن برو میخوایم بخوابیم.

صدای کوبیدن مشت و بعد آخ المیرا.

- مرغی ها الی! برنامه بچینین بریم باهاشون بیرون. کیف داره
خدایی.

نگار حالا مشغول لباس پوشیدن بود. نمیدونم کدومشون از

موژان مکان تفریحو پرسید و اون جواب داد:

- همین جنگلای اطراف. هنوز جای دقیقی مشخص نکردن. گویا

علی یه دوست مایه داری داره که ویلاشو اون قراره جور کنه.

از زیر به تختم مشت کوبید.

- میای تو هم؟ من زیاد باهاشون آشنا نیستم. تو بیا منم تنها نباشم.

دستامو زیر سرم گذاشتم.

- اگر آشنا نیستی چرا داری میری؟

- ترم آخری میخوام نهایت استفاده رو ببرم.

بعد کنار تخت سرپا ایستاد و سرشو به میله عمودی تکیه داد.

- زینب اتاق پاییز بهم گفت و خودشم منو با تارا آشنا کرد.

البته تارا رو از طریق همخونه‌ایش می‌شناختم کم و بیش.

به پهلو چرخیدم.

- زینب با اون جورتره. من اکثر واحدام با اون فرق داره. بر

اساس چارت پیش نمیرم. چرا با زینب...

- اون نمیره.

بعد چشماشو مظلوم کرد.

- بیا دیگه. تورو خدا.

لبخند کجی زدم.

- سپهر نمیداره. نمیخوام حتی بهش بگم.

بعد به خاطر قیافه‌ی پکر شده‌اش گفتم.

- بیخیال. اکیپشون به قول خودت باحاله. احساس غریبی

نمی‌کنی.

درحالی که منتظر جواب دادن ماهیسا بودم، نگاهی به دور و برم

انداختم تا یه وقت سپهر مثل اجل معلق سبز نشه. با شخص

ماهیسا مشکلی نداشت ولی وقتی رنگ پریده منو می‌دید، با

توجه به سابقه جن و پری بازیم با ماهیسا همه چیزو می فهمید.

عروسک بدون سر رو بیشتر توی مشتم فشار دادم و توی گوشی

التماس کردم:

- توروخدا بردار .

خدا به دادم رسید و صدای خواب آلود ماهیسا توی گوشی

پخش شد.

- مهناز؟

شرمنده شدم اما جز اون کسی رو توی این لحظه نداشتم. کم

مونده بود بزنم زیر گریه.

- ماهیسا چند وقت پیش عروسک جاسوییچیم کله اش تو

خوابگاه کنده شد، سپهر درستش کرد و دیروز آویزونش کرد

جلوی ماشینش...

هق زدم.

- امروز دوباره بدون سر توی کیفم بود... همین امروز صبح که

یکی با اسپری آبی رو در اتاق خوابگاهمون پیام گذاشته بود

برام.

اون طرف خط سکوت مطلق شد و فقط صدای گریه من به گوش

می‌رسید. چند ثانیه بعد ماهیسا با استرس پرسید:

- شاید وقتشه دنبالش بری؟

درجا گریه‌ام خفه شد چون نفسم رفت.

- چی؟

گلوشو صاف کرد.

- در اینکه گروهی از دوستان یا هم دانشگاہیات دارن اذیتت

می‌کنن و سربسرت میذارن شکی ندارم... اما تو یه قدرت

خارق‌العاده داری... یادت نیست؟

آب دهنمو قورت دادم.

- یادمم نرفته که چطور دهنم سرویس شد.

خندید. یه خنده پرسترس.

- قرار نیست بری دنبال چیزی... اگر کسی میخواد تو رو اذیت

کنه. تو قدرتشو داری که گوشمالیش بدی.

خودمو تقریبا بغل کردم.

- من... نمی‌دونم چطوری برم دنبالشون... تابحال با قصد و

نیت اینکارو نکردم. پنج ماهه که چیزی ندیدم... نمی‌دونم

هنوزم حاضرن خودشونو به من نشون بدن یا نه! اونا حتی به

خوابم هم نیومدن.

صداشو پایین آورد.

- سپهر حجاب چشمای توئه... الان سپهر کنارته؟

با اینکه می‌دونستم منو نمی‌بینه سرمو به چپ و راست تکون

دادم.

نه... ساعت یک کلاس داریم. من به بهونه اومدن با دوستانم بدون سپهر راه افتادم.

نفسشو با قدرت بیرون فرستاد.

- اوکی. یه جوری صداشون بزن.

خندیدم اما وقتی سکوت ماهیسا رو دیدم فهمیدم جدیه. ته

دلم پیچ می خورد اما سعی کردم با ننگه داشتن خنده روی لبم

همه چیزو عادی نشون بدم. به اطرافم نگاه کردم. دانشجویهایی

که سرگرم کار خودشون توی محوطه پایین و بالا می رفتن. توی

گوشی پچ پچ کردم.

- هوا روشنه... این... این جدیده... من...

و سکوت مطلق... یه دختر با لباسی مثل بقیه دانشجویها ولی

بدون کیف و با مقنعه ای به هم ریخته و نکته عجیبش این بود

که هیچ کس بهش توجهی نمی کرد...

اون اینجا بود... آب دهنم رو قورت دادم.

- حل شد ماهیسا.

با قدرت هیع کشید.

- چه شکلیه...

در حالیکه نمی‌تونستم نگاهمو از روش بردارم گفتم.

- فکر نکنم خوشش بیاد برای تو توضیح بدم... فقط می‌تونم

بگم شبیه بقیه دانشجوهاست...

بعد چرخید... به سمت دانشگاه علوم انسانی. پشت سرش به

راه افتادم.

- ماهیسا بهت زنگ می‌زنم.

به قدمام سرعت دادم. هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر متوجه

خاکی بودن لباسش می‌شدم. نگاهمو پایین بردم تا پاهاشو

ببینم. یه پاش کتونی داشت اما اون یکی برهنه بود. جثه ریزی

داشت. نه کیف داشت نه چیزی، تنها چیزی که توی دستش

بود، یه شی نقره‌ای رنگ بود. شبیه چاقو. روی پله‌های

ساختمون انسانی ایستاد. خودمو بهش رسوندم و تو فاصله

چند متریش نفسی تازه کردم. به من نگاه نمی‌کرد. روی بینیش

اثر شکستگی بود و خون پشت لب تا چونه‌اش رو گرفته بود.

زیر چشماش هم گود رفته بود و هر دو چشمش سرخ بودن .

بازم بهم نگاه نکرد. با توجه به جمعیت اطرافمون نمی‌تونستم

سوالی بپرسم و همونجا ایستادم. چند ثانیه بعد نگاهشو به

سمتم چرخوند. با همه خودداریم لرزی از تنم رد شد و بلافاصله

صدای تارا رو شنیدم.

- احوال خانم ناصری.

دیدم که اخم کرد و دندون سایید. تارا که دست روی شونه‌ام گذاشت، تصویر پیش روم محو شد. پیام رو گرفتم و به صورت تارا زل زدم. صورتمو که دید با نگرانی تصنعی گفت:

- رنگت پریده یا کرم پودر روشن تری زدی.

گلوמו صاف کردم تا صدامو پیدا کنم اما موفق نبودم. باید از تارا بترسم؟ دعوت‌نامه‌ها ربطی به تارا دارن؟! الکی مقنعه‌ام رو روی شونه‌ام مرتب کرد.

- هم خوابگاهیت اسم تو رو آورد به عنوان همراه. باید آمارو داشته باشم خب؟ خبر قطعی بهم بده.

به دور شدنش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه شروع کردم به فحش دادن به خودم. واقعا نیاز به احضار روح بود تا بفهمم که چقدر اصرار تارا به رفتنم مشکوکه؟

درحالی که منتظر جواب دادن ماهیسا بودم، نگاهی به دور و برم انداختم تا یه وقت سپهر مثل اجل معلق سبز نشه. با شخص ماهیسا مشکلی نداشت ولی وقتی رنگ پریده منو می‌دید، با توجه به سابقه جن و پری بازیم با ماهیسا همه چیزو می‌فهمید. عروسک بدون سر رو بیشتر توی مشتم فشار دادم و توی گوشه التماس کردم:

- توروخدا بردار .

خدا به دادم رسید و صدای خواب آلود ماهیسا توی گوشه پخش شد.

- مهناز؟

شرمنده شدم اما جز اون کسی رو توی این لحظه نداشتم. کم مونده بود بزخم زیر گریه.

ماهیسا چند وقت پیش عروسک جاسوییچیم کله‌اش تو خوابگاه کنده شد، سپهر درستش کرد و دیروز آویزونش کرد جلوی ماشینش...

هق زدم.

امروز دوباره بدون سر توی کیفم بود... همین امروز صبح که یکی با اسپری آبی رو در اتاق خوابگاهمون پیام گذاشته بود برام.

اون طرف خط سکوت مطلق شد و فقط صدای گریه من به گوش می‌رسید. چند ثانیه بعد ماهیسا با استرس پرسید:

شاید وقتشه دنبالش بری؟

درجا گریه‌ام خفه شد چون نفسم رفت.

چی؟

گلوشو صاف کرد.

- در اینکه گروهی از دوستان یا هم دانشگاهیات دارن اذیتت

میکنن و سربسرت میذارن شکی ندارم... اما تو یه قدرت

خارق العاده داری... یادت نیست؟

آب دهنمو قورت دادم.

- یادمم نرفته که چطور دهنم سرویس شد.

خندید. یه خنده پرسترس.

- قرار نیست بری دنبال چیزی... اگر کسی میخواد تو رو اذیت

کنه. تو قدرتشو داری که گوشمالیش بدی.

خودمو تقریبا بغل کردم.

- من... نمی دونم چطوری برم دنبالشون... تابحال با قصد و

نیت اینکارو نکردم. پنج ماهه که چیزی ندیدم... نمی دونم

هنوزم حاضرن خودشونو به من نشون بدن یا نه! اونا حتی به

خوابم هم نیومدن.

صداشو پایین آورد.

- سپهر حجاب چشمای توئه... الان سپهر کنارته؟

با اینکه می‌دونستم منو نمی‌بینه سرمو به چپ و راست تکون
دادم .

- نه... ساعت یک کلاس داریم. من به بهونه اومدن با دوستانم
بدون سپهر راه افتادم.

نفسشو با قدرت بیرون فرستاد.

- اوکی. یه جوری صداشون بزن.

خندیدم اما وقتی سکوت ماهیسا رو دیدم فهمیدم جدیه. ته

دلم پیچ می‌خورد اما سعی کردم با نگه داشتن خنده روی لبم

همه چیزو عادی نشون بدم. به اطرافم نگاه کردم. دانشجوهای

که سرگرم کار خودشون توی محوطه پایین و بالا می‌رفتن. توی

گوشی پیچ پیچ کردم.

- هوا روشنه... این... این جدیده... من...

و سکوت مطلق... یه دختر با لباسی مثل بقیه دانشجوها ولی

بدون کیف و با مقنعه ای به هم ریخته و نکته عجیبش این بود

که هیچ کس بهش توجهی نمی کرد...

اون اینجا بود... آب دهنم رو قورت دادم.

- حل شد ماهیسا.

با قدرت هیع کشید.

- چه شکلیه...

درحالیکه نمی تونستم نگاهمو از روش بردارم گفتم.

- فکر نکنم خوشش بیاد برای تو توضیح بدم... فقط می تونم

بگم شبیه بقیه دانشجوهاست...

بعد چرخید... به سمت دانشگاه علوم انسانی. پشت سرش به راه افتادم.

- ماهیسا بهت زنگ می‌زنم.

به قدمام سرعت دادم. هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر متوجه

خاکی بودن لباسش می‌شدم. نگاهمو پایین بردم تا پاهاشو

ببینم. یه پاش کتونی داشت اما اون یکی برهنه بود. جثه ریزی

داشت. نه کیف داشت نه چیزی، تنها چیزی که توی دستش

بود، یه شی نقره‌ای رنگ بود. شبیه چاقو. روی پله‌های

ساختمون انسانی ایستاد. خودمو بهش رسوندم و تو فاصله

چند متریش نفسی تازه کردم. به من نگاه نمی‌کرد. روی بینیش

اثر شکستگی بود و خون پشت لب تا چونه‌اش رو گرفته بود.

زیر چشماش هم گود رفته بود و هر دو چشمش سرخ بودن.

بازم بهم نگاه نکرد. با توجه به جمعیت اطرافمون نمی‌تونستم
سوالی بپرسم و همونجا ایستادم. چند ثانیه بعد نگاهشو به
سمتم چرخوند. با همه خودداریم لرزی از تنم رد شد و بلافاصله
صدای تارا رو شنیدم.
- احوال خانم ناصری.

دیدم که اخم کرد و دندون سایید. تارا که دست روی شونه‌ام
گذاشت، تصویر پیش روم محو شد. پیام رو گرفتم و به صورت
تارا زل زدم. صورتمو که دید با نگرانی تصنعی گفت:
- رنگت پریده یا کرم پودر روشن تری زدی.

گلمو صاف کردم تا صدامو پیدا کنم اما موفق نبودم. باید از تارا
بترسم؟ دعوت‌نامه‌ها ربطی به تارا دارن؟! الکی مقنعه‌ام رو روی
شونه‌ام مرتب کرد.

- هم خوابگاهیت اسم تو رو آورد به عنوان همراه. باید آمارو

داشته باشم خب؟ خبر قطعی بهم بده.

به دور شدنش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه شروع کردم به

فحش دادن به خودم. واقعا نیاز به احضار روح بود تا بفهمم که

چقدر اصرار تارا به رفتنم مشکوکه؟

با عصبانیت رو به سپهر غریدم:

- لباسمو بده.

و ملحفه رو بالاتر کشیدم. سپهر با حرص تی شرتی که توی

دستش بود رو به یه سمت دیگه پرت کرد. سینه‌ام از خشم بالا

و پایین میشد. شنیده بودم آقایون از اینکه وسط رابطه چیزی

ازشون بخوای یا کاملا سرد میشن یا درجا اوکی میدن. نشنیده

بودم خودشون هم بخوان از این تایم به عنوان ابزار استفاده

کنن. نتونستم اونقدری تاب بیارم که اون حرف بزنه. پس
خودم مجددا سکوتو شکستم.

- اونی که الان باید ناراحت باشه منم نه تو!
چشماشو گرد کرد.

- مهناز هرچی دهننت در اومد بارم کردی! بعد می‌خوای ناراحت
هم باشی؟

چهاردست و پا از روی روتختی به هم ریخته رد شد و به سمت
اومد. خودمو بیشتر به تاج تخت چسبوندم. تو فاصله کمی ازم
نشست.

- دهننت درگیره. چشمات همه جا می‌چرخه...
حرفشو با جیغ قطع کردم.

- اما اونی که وسط معاشقه یهو حرف از مامان و بابای من زد تو
بودی!

هر دومون می‌دونستیم این بحث چقدر مسخره‌اس. ما که واقعا رابطه نداشتیم. یه معاشقه با پوشش نصفه نیمه بود که وسط بوسه هامون یهو یادش اومد صبح مادرم بهش زنگ زده. منم که از اول حواسم به هیچ چیز نبود و ذهنم همه جا سرک می‌کشید، بهونه آوردم و پشش زدم. ملحفه رو روی صورتم کشیدم و غرغر کردم.

- خیلی خب. چیزی نگو بذار آروم بشم.

مثل اکثر دفعات زود کوتاه اومد.

- الهی قربونت برم. چرا خودتو عذاب میدی؟

بغض کردم... بابت خوبی سپهر بغض کردم... بابت عذاب

وجدانم بغض کردم... بابت روحی که امروز بدون اجازه سپهر

احضارش کردم... بابت خانواده عجیب و غریبم... دستاش دورم

حلقه زدن.

- الان چرا از من رو گرفتی خانومم؟

یه قطره اشک سرتق از چشمم راه گرفت و درجا فس فسم بلند شد.

- تو نباید به شماره اونا جواب بدی. خانواده من پدربزرگ و مادربزرگمن. من پدر و مادر ندارم.

نچ نچی زیر لب گفت.

- مهناز جان نزن این حرفو. اونا خودشون عذاب وجدان نابودشون کرده. امروز... امروز مامانت گفت به هم رجوع کردن... صورتمو بالا آوردم. سپهر توی نگاهم چیزی دید که برای یه لحظه ترس توی نگاهش نشست. ملحفه رو کنار زدم و بی توجه به پوششتم که تنها لباس زیرهایم بود، به سمت کیفم دویدم.

سپهر پشت سرم دوید.

- کجا میری؟

موبایلمو بیرون کشیدم. فهمید چی توی سرمه و خواست

گوشیمو از دستم بگیره. از بن وجودم جیغ کشیدم.

- دست نزننن.

فقط یه لحظه تعلل کرد و دوباره بهم حمله کرد. مدام سعی

میکردم پشت بهش بچرخم و مسلما با اون قد و قواره دو

متریش چندان چرخیدنم تاثیر نداشت و توی اون کشمکش

فقط موفق شدم قفل صفحه رو باز کنم. رو به اون که گوشیمو

توی دستش مشت کرده بود، فریاد زدم.

- سپهر گوشیمو بهم برگردون. بذار حرفمو بهش بزنم.

اما اون مصرانه ازم فاصله می‌گرفت. دوباره پریدم و بازم یه

تلاش بی فایده دیگه. سرشو به چپ و راست تکون داد.

- تو الان عصبانی هستی. بذار آروم بشی...

از اینکه زورم بهش نمیرسید... از اینکه کلا زورم به هیچ چیز و
هیچ کس نمی رسید عصبانی شدم. جیغ زدم.

- من آروم نمیشم... پنج ماهه که آروم نشدم و تا وقتی زنده‌ام
آروم نمیشم.

دستامو توی موهام فرو بردم.

- باید مهران می‌مرد که به هم رجوع کنن؟ غلط کردن. گوهم
خوردن.

سپهر گوشیه کناری گذاشت و سعی کرد با بغل کردن آرومم

کنه. اما صحنه‌ی غرق شدن مهران جلوی چشمم بود. ذوق و

شوقی که بابت رفتن به یه دوره‌می خانوادگی داشت. لبخندش

وقتی شیرجه زد توی آب... وقتی زیر آب رفت و دیگه بالا

نیومد ... حالا هزار بار به هم رجوع کنن... مهران من برمی‌گرده؟!!

کسی صدای شوخی کردناشو میشنوه؟ میتونه بره برای
مسابقاتش سالن تمرین کنه؟ میتونه آینده داشته باشه؟
جیغ کشیدم از درد نبودنش. حتی با یادآوری هیجاننش وقتی
مامانو گشت ارشاد گرفته بود! حتی با به خاطر آوردن لحظات
شادمون جیغ کشیدم. اونقدر که از حال رفتم... مثل دفعه‌های
قبل... مثل روزی که همه مرغای قفس خونه بابابزرگ تلف
شدن...

وقتی چشمامو باز کردم، خودمو روی تخت اتاق سپهر پیدا کردم.
تیشرت و شلوارمو تنم کرده بود. در اتاق بسته بود اما صدای
صحبت از بیرون شنیده میشد. صدای دانیال به لطف مجری
گریش تو همه مراسمای دانشگاه، قابل تشخیص بود. داشت یه
ماجرایی رو با آب و تاب تعریف می‌کرد. روی تخت نشستم. باید
زودتر خودمو جمع و جور می‌کردم و به خوابگاه برمی‌گشتم. از

روی تخت بلند شدم و به سمت آینه قدم برداشتم. توی موهام دست کشیدم تا یکم مرتب بشه. چندان موفق نبودم، اما بازم بهتر شد. بعد با گیره مو که خودم جلوی آینه گذاشته بودم، موهامو جمع کردم.

به سمت کیفم که از جالباسی آویزون بود، رفتم و رژ لبمو برداشتم. جلوی آینه یکم رژ زدم و همونجا گذاشتم تا لباس بپوشم. اول مانتومو پوشیدم و بعد انتهای مقنعه رو سرم گذاشتم و کشیدم. همین که صورتم رو از گردی مقنعه خارج کردم توی جام تکون خوردم. توی آینه... جلوی چشمم... با رژ لب خودم... نوشته شده بود: «چمستان»

با وحشت سریع سرمو دورتادورم چرخوندم اما کسی دور و برم نبود. دیدنش توی دانشگاه، توی روشنایی روز و بین جمعیت به مراتب ترس کمتری داشت، تا اتاقی که توش تنهام. فوراً رژ لبم

رو برداشتم. نوکش سالم بود، انگار نه انگار که روی سطح صاف

مثل آینه یه نوشته بزرگ رو شکل داده! به سمت در اتاق قدم

برداشتم تا برم بیرون که با باز شدن یهویی در یه جیغ خفه

کشیدم. سپهر کامل توی قاب در قرار گرفت.

- ترسوندمت؟ ببخشید.

نفسمو با آرامش بیرون فرستادم.

- نه من... داشتم میومدم بیرون... یهو درو... ولش کن. باید

برگردم خوابگاه.

همون طور که وارد اتاق می‌شد گفت.

- باشه عزیزم. می‌رسونمت.

به سمت جالباسی رفت و شلوار جینش رو برداشت. سریع به

آینه نگاه انداختم تا دوباره در حضور سپهر نوشته رو بخونم. اما

در کمال تعجب هیچ اثری ازش نبود. سپهر شلوارشو عوض کرد

و جلوی آینه هم دستی به موهاش کشید. در حالی که همونطور

خم شده بود از توی آینه چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد سرشو

کامل به سمتم چرخوند.

- چته؟ رنگت پریده انگار. اینقدر ترسوندمت؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- نه... نه راستش... یه خواب ترسناک دیدم که...

اخماش رفت توی هم. حرفمو قطع نکرد اما خودم بقیه حرفمو

خوردم. مشکل لعنتیش چی بود؟ حتی با حرف زدن در مورد

خوابم هم مشکل داشت؟ انگار خوشحال شد از اینکه قرار

نیست بقیه حرفمو بزnm. کیفمو برداشت و با هم از اتاق خارج

شدیم. دانیال که داشت اخبار نگاه می‌کرد بلند شد و باهم

احوالپرسی کردیم. یعنی دانیال به سپهر نگفته بود امروز منو

توی عالم هپروت دیده؟ اون همه چیزو بهش می‌گه. مخ نصف

دخترای دانشگاهو با ماشین و پول سپهر زده. پشت گرمیش
سپهره. چیزی ازش پنهون نمی‌کنه. همین‌طور گیج و ویج به
سمت ماشین رفتم اما یه قدمی ماشین ایستادم. سپهر در
حیاطو باز کرد و قبل از اینکه پشت فرمون بشینه یهو استپ زد.

- چی شده؟

اخم کردم.

- عروسک کو؟

- کدوم عرو...

سکوت کرد و اونم به آینه ماشینش نگاه کرد. گلومو صاف
کردم.

- ماشین دست کسی بوده؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. عروسک توی کیف من بود...

بازم با سر جدا شده. اما محال بود فعلا حرفی بزنم. سپهر

بلافاصله توی این موضوع بدخلقى می‌کرد. حتی نداشت حرفی از وحشتم بزنم. نفسمو با خشم فوت کردم و از سمت شاگرد سوار شدم. سپهر با مکث سوار شد و ماشینو از حیاط خارج کرد. وقتی دوباره پشت فرمون نشست، این خودش بود که سر حرفو باز کرد.

- احتمال داره افتاده باشه زیر صندلی.

حرفی نزدم. خودشم فهمیده بود اوضاع مرتب نیست. اما باید خودش به این نتیجه می‌رسید. من دیگه حرفی نمی‌زدم. وقتی جلوی خوابگاه خواستم پیاده بشم، دستشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- دیگه به تماسای مامان و بابات جواب نمیدم.

یه لبخند کج و کوله شد و واکنشمو و بعد خداحافظی کردیم. وقتی وارد حیاط خوابگاه شدم و صدای دور شدن ماشین سپهر رو

شنیدم. چند ثانیه به در حیات تکیه دادم. پیام واضح بود...

مقصد چمستان بود و باید می‌رفتم. و کافی بود شب توی هال و

در حضور موژان وقتی سریال نگاه میکردیم آه بکشم و بگم.

- کاش دانشگاه یه برنامه اردو نور بذاره. خیلی تعریفشو

شنیدم.

اون وقت فردا ظهر توی سلف تارا جلومو بگیره و بگه محل تفریح

مشخص شده و میخوان برن نور. نفر دوم مشخص شد. موژان!

فصل ششم

روز حادثه:

نسرین در حالی که پاشو روی پله اتوبوس میذاشت با نگرانی

گفت:

- نمی‌خوام بری.

چشمامو باریک کردم.

- نگرانی؟

لب پایینشو به دندون گرفت و قبل از اینکه حرفی بزنه درها

بسته شدن. به اتوبوس دانشگاه که دور میشد نگاه کردم. این

نگرانی همه ترسناک بود. اون از دیشب و خواب مهران! اینم از

نسرین! همچنان نگاهم به اتوبوس بود که با شنیدن صدای

بوق ماشینی کنار گوشم تکون سختی خوردم. چرخیدم و تارا رو

آویزون از شیشه دویست و شش علی بیرقی دیدم.

- هی ناصری کجایی؟

حالا پشیمون شده بودم. در واقع از اولش هم پشیمون بودم اما

حالا پشیمون تر شده بودم. سپهر منو می‌کشت! اما وقت جا زدن

نبود. اگر نمی‌رفتم این پیام‌ها ولم نمی‌کردن. اولش به نظرم

مسخره می‌ومد. اما حالا فقط یه پیام خنده‌دار با جوهر آبی نبود!

حالا یه پیام واضح از جهان دیگه بود! بند کوله پشتیمو توی

دستم محکم‌تر گرفتم و به سمت در عقب رفتم و سوار شدم.

هر دو به عقب برگشتن و با خنده روی اعصابی سلام کردن. بی

حوصله‌تر از هر وقتی جواب دادم.

شاید بلد نبودم مثل سپهر عاشقانه حرف بزنم یا ابراز علاقه

کنم اما خیانت کردن به اعتمادش آخرین کار دنیا بود که

میخواستم انجام بدم. دلم همون لحظه آغوششو میخواست...

حتی اگر بهم تشر میزد که حق ندارم دنبال پیامها برم!

..*

تارا با صدای بلند همراه ترانه همخوانی می کرد.

- آخ جون که مال منی، راه بیا با ما یه کمی، می خوام که داد

بزنی، عاشقمی ایول؟

بعد همراه علی هردو داد زدند: «ایول»

دلم میخواست جفت پاهامو طوری به پشت صندلیاشون بکوبم

که مثل عکس برگردون بچسبن به شیشه‌ی جلوی ماشین.

نفس عمیقی گرفتم و به بیرون زل زدم. بذار هرچقدر میخوان

شاد باشن. مطمئنا وقتی بفهمن طرف بازیشون من نیستم

قیافه‌هاشون دیدن داره! علی صدای ماشینو کم کرد و جیگلی

گفتنای تارا با اون صدای غاز طوریش رو هوا موند! نگاهمو به

علی کشوندم که از توی آینه جلو نگاهم کرد و بدون اینکه

سوالی بپرسم، توضیح داد:

- یه سری وسایل میخرم برای ویلا!

بدون هیچ عکس‌العملی دوباره به بیرون زل زدم. اما یهو به

ذهنم رسید که بپرسم.

- نزدیکیم؟

- نه هنوز کلی راه مونده.

ترس به دلم افتاد و خودمو جلو کشیدم.

- دور و بر ویلا مگه مغازه نیست؟

درحالی که پیاده می‌شد، گفت:

- رفیقم می‌گفت نیست.

درو بست و من رو به تارا پرسیدم.

ما که نمی‌دونیم اونجا چیا لازم داریم. حالا می‌رفتیم. نهایتا به

بچه‌ها زنگ می‌زدیم که با خودشون...

حرفمو قطع کرد.

- آنتن ضعیفه.

خودمو عقب کشیدم و توی صندلی فرو رفتم. دیگه واقعا سپهر

منو می‌کشت. مهران هم به خوابم میومد یه کتک هم از روح

اون می‌خوردم تو خواب! موبایل علی شروع کرد به زنگ خوردن.

تارا خم شد و از پشت فرمون برداشتش. نگاهی به صفحه

انداخت و بعد جواب داد.

- سلام چطوری؟... اووووه چه خبرته بابا! داریم میایم دیگه! یه

جا وایستادیم خرید کنیم.

گوشامو تیز کردم تا ببینم صدای شخص پشت خطو میشنوم یا

نه. اما فقط یه زمزمه گنگ انگار می‌شنیدم. دوباره تارا غرغر کرد:

- تقصیر ما چیه! معطل بچه‌ها موندیم. تازه یه سری بعد از

کلاس ساعت ده راه میفتن. ما هم به خاطر تو کلاسمونو

پیچوندیم... چیه؟ بچه‌ات رو گازه؟... الو... الو...

گوشی رو انداخت رو داشبورد.

- قطع کرد بیشعور.

علی که سوار شد تارا آدم عصبانی پشت خطو معرفی کرد:

- آراز بود. گفت زودتر بریم میخواد بره. توپشم حسابی پر بود

که معطل شده.

فحشی زیر لب داد و دوباره صدای موزیکو زیاد کرد. ترس توی

دلم خونه کرده بود و اون لحظه با تموم وجود میدونستم نباید

ریسک کرد. پس با دیدن آخرین تابلو زمانی که داشت آنتن

ضعیف میشد به ماهیسا پیام دادم.

«واز چمستان»

همین! نمیدونستم گفتن اسم اینجا به درد میخوره یا نه. اما یه حسی بهم میگفت باید بگم. کمی بعد بین انبوه درختا جلوی یه خونه نوساز به سبک روستایی توقف کردیم. پسر قد بلندی با اخم شدید به سمت ماشین گام برداشت. با نزدیک شدنش و دیدن چهره‌اش شکم برد که ترکمن باشه. تارا و علی از ماشین پیاده شدن و من زل زدم به آنتن نیست شده‌ی موبایلم. برای بار هزارم با خودم مرور کردم که ای کاش نمی‌اومدم. با صدای بلند علی به خودم اومدم.

- یعنی عین مرغ کرچ قد قد میکنی. حواست هست؟

سرمو بالا آوردم و به وضوح اشاره‌ی پسر رو به خودم دیدم.

- اینه؟

علی گلویی صاف کرد و تارا رنگ به رنگ شد.

- داشتی میرفتی انگار!

البته که خود طرف داشت میرفت اما علی و تارا هم داشتن

دکش می‌کردن و این آخرین بارقه امیدم بود. تارا و علی به

سمت خونه رفتن و من از ماشین پیاده شدم. پسر به من نگاه

کرد و سرشو به نشونه تاسف تکون داد.

- غریبه‌ها جیزن خانم کوچولو.

بعد چرخید و به سمت ماشینش رفت. با دیدن پرادوی

سفیدش یاد ماشین سپهر افتادم و بیشتر عذاب وجدانش توی

گلووم قلمبه شد. نگاهی به علی و تارا انداختم که داشتن روی

ایوون خونه باهم بحث می‌کردن و از ما فاصله داشتن. سریع به

سمت پسر دویدم.

- آقا...

کنار ماشینش مکث کرد و به سمتم چرخید. سریع موبایلمو

درآوردم.

- همیشه به شماره بدم زنگ بزنی و آدرس اینجا رو بدی؟

چشماتو باریک کرد. بنا به کشفیاتم تیرمو توی تاریکی رها کردم.

- دوستم... ترکمنه. شما هم ترکمنید مگه نه؟ اون... اون گنبدیه.

هنوز با چشمای باریک شده نگاهم میکرد. نباید از دستش میدادم. اگر ازش میخواستم منو سوار کنه و تو شهر پیادم کنه چی؟ به قیافش نمیخورد اهل کمک باشه! پسر خفن و در عین حال مخوفی به نظر می‌رسید. بالاخره سکوتو شکست.

- بده شماره شو.

از خدا خواسته شماره ماهیسا رو بهش دادم. توی دلم دعا کردم ماهیسا به شماره غریبه جواب بده. در حالیکه داشت سوار ماشینش می‌شد گفت:

- روح پاکم از من میخواد تو رو سوار ماشین کنم و ببرمت آمل
بندازمت پایین اما...

صورتشو نزدیک آورد و توی صورتم گفت:

- من اصلا آدم پاکی نیستم!

و سوار شد و درو به هم کوبید. وقتی به دور شدن ماشینش

نگاه می‌کردم به غلط کردن افتاده بودم. اگر مزاحم ماهیسا

میشد چی؟! اصلا مگه رفیق علی بیرقی نبود؟ چرا بهش اعتماد

کردم و شماره تنها کسی که اسم روستا رو میدونست بهش

دادم؟! علی سه تا پله‌ی ایوون رو یکی کرد و پرید پایین.

- رفت؟ ای شغال!

تارا به ستون چوبی یا شایدم طرح چوب ایوون تکیه داد و

درحالی‌که تابی به چشماش می‌داد گفت:

- من موندم وجه اشتراک تو و این از دماغ فیل افتاده چیه که

باهم رفیقین!

علی در عقبو باز کرد و تارا رو بی جواب گذاشت و به جاش

خطاب به من گفت:

- حال می‌کنی چه جای قشنگیه؟

صداشو کلفت کرد:

- و البته ترسناک!

با چشمای باریک شده نگاهش کردم و به طرز عجیب و غیر

منتظره‌ای صدای غار غار دسته جمعی کلاغ‌ها روی شاخه‌ی

درخت‌ها بلند شد. علی و تارا هر دو با تعجب نگاهشونو بین

درخت‌ها به دنبال صدا می‌چرخوندن. با پوزخندی به سمت علی

رفتم و سبد خریدارو ازش گرفتم و گفتم:

- کلاغ‌ها عروسی گرفتن!

چرخيدم و نگاه منگ و گيجشو پشت سرم جا گذاشتم.

فصل هفتم

به تارا که دور می‌شد نگاه کردم. زهرا غرغر کرد.

- ازش خوشم نمیاد.

ترانه تابی به چشماش داد.

- تو از کی خوشت میاد دقیقا؟

زهرا جواب ترانه رو نداد و رو به من گفت:

- که چی هر دقیقه میاد اعلام میکنه قراره برن بیرون؟ سپهر

بفهمه اون و دوست پسرشو به هم گره میزنه.

ترانه کرکر خندید.

- هیچ کس هم نه و سپهر!

قاشقمو توی ظرف استیل غذا چرخوندم و دوباره به ورودی سالن

نگاه کردم. اما خشکم زد. اون دختر... با همون سر و وضع

آشفته و چشمای وحشتزده! دقیقا توی راهرو استاده بود.

سریع صندلیمو عقب زدم و ایستادم.

- بچه‌ها توی کلاس می‌بینمتون.

اونا رو با سوالاشون تنها گذاشتم و به سمت ورودی دویدم.

دختر مرموز هم صبر نکرد و سریع دور شد. به جای راه‌پله اصلی

سمت پله‌های ته راهرو رفت. جایی که به پشت محوطه

می‌رسیدیم و مسیر انتشارات. اما قبل از رسیدن به در اصلی

تصویرش محو شد... سردرگم وسط پله‌ها ایستادم. با خودم فکر

کردم چرا منو تا اینجا کشوند و غیب شد. که همون لحظه

صدایی رو از زیر راه پله شنیدم. سریع تشخیص دادمش.

نسرین بود که توپید:

- دست از سر مهناز بردارین. نامزدش اگر بفهمه دمار از روزگارتون در میاره. خبر دارین پدرش از سهامدارای دانشگاهه؟
بعد این تارا بود که جواب داد:

- چی می‌گی واسه خودت؟ من فقط دعوتش کردم به یه دوره‌می نصف روز. شمشیر که رو گلوش نداشتتم!
نسرین صداشو بالا برد:

- نداشتی؟ من خودم دیدم که موژان داشت روی در اتاق چرت و پرت می‌نوشت!

دستمو به نرده رسوندم و فشارش دادم. دیده بود و حرفی نزده بود؟ مگه ندید به هم ریختم. مگه رفیق و همشهری نبودیم؟
تارا کتمان کرد و اظهار بی‌اطلاعی. بعد در برابر تهدیدای نسرین «برو بابا»یی گفت و رفت. اون دختر می‌خواست ببینم.

میخواست از پشت پرده با خبر بشم. خودم صداش زده بودم تا

کمکم کنه. نسرين با مکث از در بيرون زد و من روی پله‌ها
نشستم. حالا فهميده بودم ماجرا چيه. همه خبر داشتن من با
غير آدميزاد ميتونم ارتباط برقرار کنم. اونا دنبال هيچان بودن...
يه هيچان نصفه روزه... اما وقتی روی آينه اتاق سپهر نوشته
شد چمستان... هيچ کدوم از اونا توی اتاق نبودند!
پوستم دون دون شد و دل و روده‌ام به هم پيچيد... آره! فقط يه
شوخی نبود! من داشتم فرا خوانده می‌شدم. با دروغ گفتن به
سپهر و پنهان کردن اين ماجراها، حجاب چشم‌ام برداشته شده
بود و ارواح داشتن دوباره سراغم می‌ومدن. يهو ترس توی دلم
نشست و سريع بلند شدم. چند پله باقیمونده رو پریدم و از در
زدم بيرون. تا وقتی قضيه به ارواح مربوط ميشد همه چیز قابل
تحمل بود. تا وقتی که... کسی نخواد به روحم نفوذ کنه! به
سمت ساختمان انسانی قدم تند کردم و با دیدن علی و تارا که
داشتن بحث می‌کردن به طرفشون رفتم.

- بچه‌ها.

هر دو نگاهم کردن. یه نفس عمیق کشیدم تا تنفسم عادی

بشه.

- من میام. گفتین یه نصف روز دیگه؟

تارا با گیجی سر تکون داد:

- آره... میگم سپهر...

- سپهر نفهمه... بدونه نمیذاره پیام.

علی و تارا نگاهی بین هم رد و بدل کردن و تارا دوباره گفت:

- ببین اگه سپهر...

میدونستم دلهره‌اش حاصل تهدید نسرینه. اما من تصمیمم رو

گرفته بودم.

- شما نذارين تا دم رفتن سپهر بفهمه. بعد كه برگشتيم خودم جوابشو ميدم.

علی اول چند بار سرشو با گیجی بالا و پایین برد، بعد انگار هضم کرد حرفمو.

- اوکی حله.

نزدیکتر شدم و پرسیدم.

- فقط کی حرکتی؟ روزش؟

تارا زودتر جواب داد:

- شنبه. پس فردا. کلاس که نداری؟

فقط تربیت بدنی داشتم که تابحال غیبت نداشتم پس حل بود. بهشون اوکی دادم و به سمت کلاس راه افتادم. از همین لحظه احساس پشیمونی داشتم. اما باید می رفتم. حتی ذره‌ای شوخی و مسخره‌بازی این آدم‌ها برام مهم نبود. چیزی که برایش

می‌رفتم، سر و وضع آشفته اون دختر و نگاه وحشت‌زده‌اش بود.

وقتی به کلاس رسیدم هنوز هیچ کس نیومده بود. موبایلم

شروع کرد به زنگ خوردن. با دیدن شماره خونه مادرجون، لبخند

روی لبم نقش بست. سریع جواب دادم:

- سلام.

جواب سلام کشدارم یه سلام شل و ول و پر از غم بود. همه‌ی

حدس‌های ممکنه توی سرم نقش بست تا مادرجون گفت:

- مادر سپهر الان زنگ زده بود حالمو بپرسه... ته حرفاش در

مورد تاریخ عقد پرسید. مهناز جان مادر... درست نیست کار

خیرو این همه عقب بندازیم... یه عقد بی سر و صدا می‌گیریم.

عروسی بمونه برای بعد از سالگرد.

با صدای آروم گفتم:

- بحث سالگرد نیست... اجازه عقد با کسیه که حضورشو
نمی‌خوام.

منظورمو فهمید:

- اگر تو نخوای پدربزرگت هیچ کدومشونو راه نمیده. پدرت فقط

برای اجازه بیاد و بره. خوبه؟

بغض کردم از این همه غیرعادی بودن. اما آب دهنمو قورت

دادم تا مادرچون نفهمه.

- بذارین فکرامو کنم.

نفهمیدم چطور با مادرچون خداحافظی کردم. غم و ناراحتی

دوباره سراغم اومد. چهره مهرانم توی ذهنم نقش بست.

داداشی شر و شیطونم. یهو احساس تنهایی کردم. زانوهامو توی

بغلم جمع کردم. مراسم عقد بدون مهران؟ عروسی بدون

مهران؟ بچه‌هام که دیگه دایی ندارن؟

چطور مامان و بابا روشن میشه از من بخوان ببخشمشون؟ فقط

مهران اضافی بود؟ اونی که حتی زبون تند و تیز منو نداشت.

شاید اگر من به جاش می‌مردم، اون مامان و بابا رو می‌بخشید....

آره! مهران بود که به در و دیوار می‌زد تا این دوتا اعجوبه به هم

برگردن! ولی من مثل اون نبودم.

- مهناز جان؟

سرمو از روی زانو هام برداشتم و با دیدن سپهر جا خوردم.

- سلام. اینجا چیکار میکنی؟

اما نگاه سپهر قفل چشمای احتمالا قرمز بود.

- چی شده؟ داشتی گریه می‌کردی؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه. می‌خواستم تازه گریه کنم.

حرفمو باور کرد و در حالی که لبخند می‌زد بهم نزدیک شد.

- خب پس خوش موقع اومدم. در واقع دم استاد امیرکلایی گرم

که براش کاری پیش اومد ولمون کرد.

روی صندلی کناریم نشست و دستشو دور گردنم انداخت.

- حالا عشق من برای چی می‌خواست گریه کنه؟

براش ماجرای تماس مادرش و دلتنگیم برای مهرانو تعریف کردم

و تمام مدت، موهای جلوی سرم رو با انگشتش بازی می‌داد.

سراخر هم کامل بغلم کرد و وقتی عقب می‌کشید، گفت:

- من بهت حق می‌دم عزیزم. ولی به دل بدبخت منم فکر کن.

هر دو خندیدیم و اون ادامه داد:

- وقتی عقد کنیم بدون هیچ مشکلی میای خونه من. با هم

زندگیمونو شروع میکنیم. بعد از سالگرد مهران یا تموم شدن

درسمون هم عروسی می‌گیریم.

حتی فکر کردن بهش قشنگ بود. لبخند واقعی روی لبم نشست.

- به مادر جون بگم برای فرجه‌ها یا بعد از امتحانات ترم؟

سپهر ژست متفکرانه گرفت و گفت:

- به من باشه که همین الان.

به بازوش مشت زدم و اون خندید و گفت:

- فرقی نمی‌کنه. هرچه زودتر بهتر. اما بعد از امتحانای ترم بیا

خونه‌ام که دانیال بتونه جای دیگه‌ای پیدا کنه یا خوابگاه‌ها

پذیرش داشته باشن.

لبخندم کم‌رنگ شد.

- حتما ناراحت میشه.

سپهر شونه بالا انداخت.

- خب بشه! من دلم می‌خواد با نامزدم هم‌خونه باشم.

دلیل واقعیمو آوردم.

- دانیال با اون خونه و با ماشینای تو مخ خیلیا رو زده. حالا باید

بره خوابگاه یا یه خونه ارزون‌تر؟

سپهر اخم کرد.

- من هیچ‌وقت جلوشو نگرفتم ولی اگر می‌خوای نظرمو بدونی

اصلا برام مهم نیست. من دلم می‌خواد تو کنارم باشی.

بعد دستمو سمت لباس برد و بوسه سریعی بهش زد.

- من برم که الان عادلای میاد از یقه‌ام می‌کشه و میبرتم.

منظورش آقای عادلای از کارمندای حراست بود که با سپهر رفیق

شده بود. با خنده بدرقه‌اش کردم و طولی نکشید که بقیه

بچه‌ها هم رسیدن. وقتی استاد رسید و خواستم جزوه‌مو بیرون

بیارم، با دیدن عروسک بدون سر که از دیروز توی کیفم جا

خوش کرده بود، چشمامو ریز کردم. یه نفر از ماشین استفاده می‌کنه و از حضور من هم توی خونگی سپهر ناراحته. یه نفری که مثل قبل آمار منو به سپهر نمیده چون... منفعتش تو به هم خوردن رابطه من و سپهره!

نفر بعدی... دانیال!

فصل هشتم

روز حادثه:

علی با عصبانیت به بچه‌هایی که نیومده بودن فحش می‌داد و بعد به جون ویلا و روستا و نداشتن آنتن غر می‌زد. آخر هم طاقت نیاورد و توی چارچوب در آشپزخونه ایستاد و رو به ما گفت:

- میرم یه جا آنتن داشته باشم زنگ بزنم بهشون.

فقط سر تکون دادیم و رفت. تارا نفسشو با صدای بلندی فوت

کرد و در حالیکه سس آماده شده رو روی گوشت می‌ریخت

گفت:

- اونقدر بدم میاد از بدقولی! انگار قراره چند روز بمونیم! اوج

اوجش امشبو میمونیم صبح زود برمیگردیم دیگه!

الکی لبخند کج و کوله‌ای زدم. دوره‌می تا بعدازظهرمون حالا

تبدیل شده بود به یه شب موندن! دلم میخواست زودتر راز

درختی که مهران توی خوابم گفته بود رو بفهمم و برگردم آمل.

برم پیش سپهر و همه چیزو بگم. با صدای تارا از فکر بیرون

اومدم.

- چند واحد تا الان پاس کردی؟

با خجالت گفتم:

- خیر سرم ترم چهارم. مجموع پاس شده هام به سی واحد

نمیرسه.

تارا خندید.

- پس میتونم به خودم افتخار کنم که با اینکه یه ترم ازت دیرتر اومدم دانشگاه بازم چند واحد بیشتر ازت پاس کردم.

با لبهای به هم فشرده لبخند ابلهانه‌ای زدم. بدون اینکه چیزی بپرسم خودش شروع کرد به حرف زدن.

- با سپهر فقط توی تحقیق در عملیات همکلاسیم. از اون مخچه‌هاست ها!

به روی خودم نیاوردم که قبلا گفته بود دو سه تا کلاس و دل منو سوزونده بود. الکی سری به تایید تکون دادم و پرسید:

- انتخاب واحدتون شبیه هم نیست؟
بی حوصله خندیدم.

- چرا. تربیت بدنی و اندیشه... که تفکیک جنسیتیته.
تارا هم خندید.

- چی شد که با هم آشنا شدین؟

روی ظرف سالادی که داشتم آماده می‌کردم یه پلاستیک فریزر

کشیدم و در همون حال جواب دادم.

- سپهر ازم خوشش میومد. منم تو این باغا نبودم. یهو تصمیم

گرفتم بهش فرصت بدم و دیدم منم ازش خوشم میاد.

قیافه ی تارا بعد از توضیحاتم دیدن داشت. که چی؟ توقع

داشت بشینم براش سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کنم؟ ابرو بالا

انداخت و زیر لب گفت:

- صحیح!

بعد در قابلمه رو گذاشت و گفت:

- گوشت کبابی مون هم حاضره. بیا بریم بیرون تا بچه‌ها برسن.

ظرف گوشت و سالاد رو توی یخچال گذاشتیم و باهم از
آشپزخونه بیرون زدیم. وقتی روی راحتی‌ها می‌نشستیم تارا
همزمان گفت:

- یه درختی توی جنگل اینجا هست. مردم اسمشو گذاشتن
درخت خودکشی.

صاف نشستیم و صدای مهران خواب دیشبم، توی سرم پیچید:
«مردم ازش خاطره خوبی ندارن.»

با همه ترسم پرسیدم:

- چرا؟

روی مبل دراز کشید و گفت:

- آراز میگفت... همین پسره که کلید اینجا رو ازش گرفتیم...

شنیده دو سه ساله، چند مورد خودکشی مشابه توی این جنگل
اتفاق افتاده.

سرش رو سمت من چرخوند.

- عجیب نیست؟ دلت نمی‌خواد بفهمی ماجرا چی بوده؟

به اون دختر مرموز فکر کردم. بعد به درخت پیر و تنومند توی خواب. یه جرقه‌هایی داشت توی سرم زده میشد. تارا بی‌تفاوت به سقف زل زد.

- چی باعث میشه آدما به خودکشی فکر کنن؟ بعد بگردن جایی رو پیدا کنن که مرگشون سر و صدا به پا کنه!

بهش زل زدم که دستشو گذاشت روی پیشونیش و چشماشو بستم. به جلو خم شدم.

- تو خودت درخته رو دیدی؟

تارا دستشو پایین آورد و بهم نگاه کرد.

- نه... ولی دوست دارم ببینمش.

چند ثانیه هر دو به هم زل زدیم. من به خواب دیشبم و دختر

مرموز توی دانشگاه فکر می‌کردم، و تارا احتمالاً به اینکه

نقشه‌اش با موفقیت پیش رفته و منو تحریک کرده! خودشو بالا

کشید و نشست. با مکث و من و من بالاخره گفت:

- راسته که تو اونا رو می بینی؟

خونسردانه جواب دادم.

- نه. به خاطر اتفاقات بدی که برام افتاد این شایعه پیش اومد.

تو هم از زبون ترانه شنیدی؟

با گیجی سرشو به نشونه تایید تکون داد. تا رسیدن علی دیگه

حرفی نزدیم. انگار پشیمون شده بود از اینکه بحثو پیش

کشیده و بیشتر توی ذوقش خورد که تایید نکردم. علی با سر و

صدا وارد ویلا شد.

- سرویس دانشگاه سر پیچ امامزاده عبدالله چپ کرده.

تقریبا هردومون جیغ کشیدیم.

- کسی چیزیش شده؟

علی به سمت آشپزخونه رفت. من و تارا هم دنبالش.

یه لیوان برداشت و درحالی که پرآبش می‌کرد، گفت:

- چندتا زخمی داشته. شانس آورده اتوبوس پر نبوده مثل

همیشه. بچه‌ها تازه راه افتادن.

دلم بی‌قرار شده بود. زیر لب با نگرانی زمزمه کردم.

- خدا بخیر کنه.

تارا به سمت علی رفت و من به حال برگشتم. ای کاش آنتن

داشتم تا از حال بچه‌ها باخبر می‌شدم.

فصل نهم

دو سال قبل:

استاد کمالی یک بار دیگر قبل از خروج از ون نام دانشجویان حاضر را خواند تا به ترتیب پیاده شوند. ساناز ضربه‌ای به شانه نیوشا زد تا او را بیدار کند. استاد کمالی همزمان نام نیوشا را خواند. نیوشا با گیجی ابتدا نگاهی به ساناز انداخت و با تکرار دوباره اسمش توسط استاد کمالی، ساناز دست او را بالا برد. با این حرکتشان همه دانشجویهای حاضر در جمع خندیدند. دقایقی بعد همه پیاده شدند و به کمک استاد موکت را پهن کردند و وسیله‌ها را چیدند. ساناز با صدای آرامی خطاب به نیوشا گفت:

- شبیه معتادا هی چرت میزنی. چته؟

نیوشا غرغر کرد.

- دست از سرم بردار. من فقط خوابم میاد.

ساناز قانع نشده، دوباره غرولند کرد.

- این کم‌خوابی‌ها آخر کار دستت می‌ده. زیر چشات گود...

- بسه دیگه ساناز. خواهش میکنم.

لحنش بیشتر از آنکه عصبانی باشد، التماس‌آمیز بود. ساناز به

ناچار سکوت کرد. نگران نیوشا بود. این روزها با مرد سن و سال

داری آشنا شده بود که بیش از حد او را کنترل می‌کرد. رفیقش

جلوی چشمانش داشت آب می‌شد اما کاری از دست ساناز

برنمی‌آمد. همه دانشجویان که دختر بودند دور استاد کمالی

جمع شدند و او در باره تور امروزشان صحبت کرد. هدف بیشتر

تفریح بود، اما برای آنکه علمی جلوه کند قرار بود نمونه خاک و

گیاه خودرو جمع کنند. نیوشا خسته تر از آن بود که حرف‌های

استاد کمالی را بفهمد یا به دنبال گیاه و خاک برود.

خیر سرش مهندسی منابع طبیعی می‌خواند. مثلاً سال اول بود!
انرژی هم کلاسی‌هایش کجا و حال و حوصله او کجا! تنها دغدغه
فکری نیوشا این بود که ای کاش موبایلش در این جنگل آنتن
می‌داد تا «حاج‌آقا» یش نگران نشود. خودش هم به افکارش
دهن‌کجی کرد. بیش از حد همه چیز مسخره شده بود. یک
هفته قبل برای اولین بار یکدیگر را در دفتر یک خیر دیده
بودند. مرد که نیوشا او را حاج‌آقا نامیده بود احتمالاً برای
پرداخت کمک مالی آمده بود و نیوشا برای دریافت چنین
چیزی...

موهای بور خدادادی‌اش را زیر مقنعه زد و سعی کرد به
صحبت‌های استاد کمالی گوش بدهد. ساناز زیرچشمی به او
نگاه می‌کرد. آخر هم طاقت نیاورد و آرام گفت:

- بهش گفتم اومدی اینجا؟

نیوشا منظور ساناز را فهمید. سری تکان داد.

- آره... اهل همین جاست. می‌دونه کجام.

ساناز دلش می‌خواست باز هم نصیحتش کند. می‌دانست

نیوشا فقط به خاطر مسائل مالی خودش را به یک مرد میانسال

می‌چسباند. اگر واقعا دلش با او بود که تا نیمه شب گریه

نمی‌کرد و این همه بی‌اشتها نمی‌شد. به محض اینکه استاد

کمالی از همه خواست برای جست و جو پخش شوند، اولین نفر

نیوشا بلند شد. کوله‌پشتی‌اش را از یک شانهاش آویزان کرد و

کتانیهایش را به پا کرد. ساناز هم پشت سرش قدم تند کرد و

خیلی زود از کل جمع جدا شدند. اما نیوشا به جای آن که مثل

بقیه ابزارش را از کیفش بیرون بیاورد، سوهان ناخنش را درآورد

و با تکیه به درختی روی زمین نشست.

فصل دهم

روز حادثه

کلافه به ساعت موبایلم نگاه کردم. چیزی به ظهر نمونده بود و بچه ها

هنوز نیومده بودند. علی توی یکی از اتاق‌ها رفته بود و با توجه به وسایلی

که با خودش برده بود، احتمالاً در حال سیر کردن توی فضا بود. تارا هم

وسط سالن روی مبل خوابیده بود. نگاهمو به امید دیدن نشونه‌ای بین

درخت‌ها می‌چرخوندم. اما هیچ خبری نبود. اینجا پاک بود. احتمالاً قرار

نبود نشونه‌ای دستم بده. ای کاش میتونستم زودتر به نتیجه برسم و

برگردم آمل. قبل از اینکه سپهر از کس دیگه ای چیزی بشنوه. داشتم با

استرسم دست و پنجه نرم می‌کردم که دو تا ماشین وارد محوطه ویلا

شدن. با دیدن بچه ها نفسمو فوت کردم. خدا کنه زودتر وارد جنگل

بشیم. قبل از تاریک شدن هوا!

موژان به محض پیاده شدن به سمتم دوید و به شالش که حین دویدن روی شونه هاش افتاد توجهی نکرد. موهای بور طبیعیش زیر نور آفتاب می درخشید. منو توی بغلش فشرد و گفت:

- نمی دونی چقدر خوشحالم که اومدی!

بعد مثل نوار ضبط شده شروع به صحبت کرد:

- وای ای اگه بدونی چه قیامتی شد جاده هراز! تا مطمئن بشم بچه ها حالشون خوبه سخته کردم.

با نگرانی پرسیدم:

- کسی از بچه های خوابگاه ما هم بود؟

سرشو به نشونه نه تگون داد.

- خداروشکر تایم خلوت سرویسها بوده. مسافراش کم بودن. ولی همه

آسیب دیده بودن دیگه. حتی اگر سطحی بوده باشه.

نچ نچی کردم و بعد از سلام و احوال پرسى با همه وارد خونه شدیم. با هفت نفر جدیدى که به جمع پیوسته بودن، سر جمع ده نفر مى شدیم. چهار پسر و شش دختر. پسرها رفتن سراغ على و دخترها هم توى هال مستقر شدیم. اول کار على با فحش از خجالت همه در اومد. بعد بچه ها پیشنهاد دادن کباب رو برای شام بذارن و برای نهار خوراک سوسیس درست کنیم. تارا غر غر کرد:

- بابا نون کمه. بذارید یه وعده رو برنج درست کنم.

با صدای بلند پیشنهاد دادم:

- اگر کسی باهام بیاد. بریم روستا نون بخریم.

موژان سریع بلند شد:

- من میام.

تارا هم دست از غرغر کشید و مخالفتی نکرد. همراه موژان از ویلا بیرون

زدیم. در حالی که کفش هامون رو به پا میکردیم، موژان آروم گفت:

- خوشحالم که مخالفتی با شام نداشتی.

به نشونه سوالی اخم کردم:

- چه مخالفتی؟

هم قدم شدیم.

- آخه اولش برای نصفه روز غر می‌زدی. الان...

حرفشو قطع کردم:

- الان هم قرار نیست بیشتر از نصفه روز بمونم. تو هم تا اون موقع با

بچه‌ها صمیمی شدی. من غروب قبل از اذون برمی‌گردم.

لب و لوچه‌اش آویزون شد و تا رسیدن به روستا و پیدا کردن نونوایی

حرفی نزد. چند زن جلوتر از ما ایستاده بودن و زیرزیرکی نگاهمون

می‌کردن. غریبه بودنمون کاملا تابلو بود. ده دقیقه‌ای طول کشید تا

نوبتمون بشه. وقتی پولم رو به شاگرد نونوا دادم، یه ماشین شاسی بلند

پشت سرمون توقف کرد. اول با تصور اینکه پرادوی سپهره قالب تهی

کردم. اما یہ مرد میانسال خوش لباس پیاده شد و توی صف آقایون ایستاد. صورتش شیش تیغہ بود و بوی گرم عطرش شامہام رو قلقلک داد. من و موژان ہر دو نگاہی بہش انداختیم، چون ہمہ انگار شناختنش و باہاش احوال پرسی کردن. مرد بعد از چند ثانیہ ای ما رو دید و روی موژان مکث واضحی کرد. یہ ابروشو بالا داد. یہ زخم کهنہ بالای ابروش داشت کہ حالت جالبی بہ ابروش دادہ بود. نونہام کہ روی پیشخوان قرار گرفتن، با صدای آرومی پرسیدم:

- ببخشید آقا. راستہ کہ اینجا درختی بہ نام درخت خودکشی دارہ؟
قبل از اینکہ پسرچوون جواب بدہ، نونوا از جلوی تنور با صدای بلند گفت:

- والا دیدن ندارہ کہ! ہر کی میاد می پرسہ!

پیرمردی از ردیف بغل غرغر کرد:

- ہمین موندہ اینجا رو بہ اسم درخت خودکشی بشناسن!

موژان با ابروهای بالا رفته گفت:

- بخدا گزارشگر نیستیم!

مرد میانسال شیک پوش به حرف موژان خندید و گفت:

- دیدنی نیست. ولی بهتون نشون میدم.

لبخند قدردانی بهش زد و نونهامو توی روزنامه پیچیدم و برداشتم. چند

دقیقه‌ای معطل موندیم تا مرد هم نون‌هاشو گرفت و به تعارفش سوار

ماشینش شدیم. وقتی از نونوایی دور می شدیم، مرد از توی آینه به

موژان نگاه کرد و گفت:

- دانشجو هستین؟

موژان در حالی که داشت با انگشت اشاره‌اش رون منو سوراخ می کرد

جواب داد.

- بله.

- اصالتا کجایی هستین؟

- بوکان.

مرد نگاهشو سمت من کشوند.

- شما چطور؟

- گلستانی‌ام.

سرش رو نمی دونم به تایید چه چیزی تکون داد. کمتر از ده دقیقه بعد.

توی یه راه جنگلی نگه داشت و گفت:

- چند دقیقه پیاده روی داره.

با همه استرسی که به جونم نشستته بود، گفتم:

- میشه ببینمش؟

مرد با خنده پرسید:

- چقدر اصرار داری به دیدنش. میخوای خودکشی کنی؟

موژان خندید و من شونه بالا انداختم:

- شاید.

هر سه پیاده شدیم و به سمت جنگل راه افتادیم و دو سه دقیقه بعد جلوی یه درخت پیر و تنومند ایستاده بودیم. دقیقا همونی که دیشب مهران کنارش ایستاده بود. چند قدم نزدیکش شدم و مرد و موژان رو پشت سرم گذاشتم. دستم رو به امید پیدا کردن نشونه روی درخت کشیدم و صدای جیغی رو از دور شنیدم. لرزی به بدنم نشست و چشمامو بستم. مرد از موژان پرسید:

- اینجا اقامت دارین؟

- بله. ویلا کرایه کردیم. شب میمونیم.

- کجاست حدودا؟

صدای جیغ بلندتر شد. اونقدر بلند که صدای موژانو نشنیدم. چرا موژان داشت به یه غریبه آمار می‌داد؟ با غضب چشم باز کردم و چرخیدم. با

دیدن صورت خونی مرد جیغ خفه‌ای کشیدم. در جا هر دو به من نگاه

کردن و خونریزی محو شد. مرد چشماشو درشت کرد:

- چی شد؟

موژان هم چشماش گرد شده بود.

- مهناز؟ چی شد؟

آب دهنم رو قورت دادم. چند لحظه قبل، دقیقا داشت زخم بالای ابروی

مرد خونریزی می‌کرد. مطمئنا! دستمو به گلوم رسوندم.

- مارمولک از زیر دستم رد شد.

و کاملا غیر ارادی به خودم لرزیدم. مرد خندید.

- یه جور جیغ زدی انگار روح دیدی!

خنده هیستریکی سر دادم. اما موژان هنوز داشت با وحشت نگاهم می

کرد. گلومو صاف کردم.

- نون‌ها خشک میشن. باید برگردیم.

هر دو سری تکون دادن و به راه افتادن. تا رسیدن به ویلا، مرد و موژان نسبتاً صمیمی شده بودن و هی به هم آمار میدادن. مرد ما رو جلوی ویلا پیاده کرد و رفت. وقتی خم شدم تا بند کتونی هامو باز کنم غر زدم:

- چقدر فضول بود.

موژان سری تکون داد.

- اوففف خیلی!

ایستادم و نون‌ها رو از دستش گرفتم:

- کم مونده بود خودشو دعوت کنه داخل.

موژان خندید و خم شد تا بند کفشاشو باز کنه. با نون‌ها وارد آشپزخونه

شدم. دخترها خیلی تابلو حرف زدنشون رو قطع کردن. همشون لباس

راحتی پوشیده بودن و سر لخت بودن. نون‌ها رو روی میز گذاشتم و بی

مقدمه رو به تارا گفتم:

- درخت خودکشی رو دیدم. بعد از ناهار بریم نشونت بدم.

تارا با تعجب گفت:

- نزدیکه؟

موژان که حالا وارد آشپزخونه شده بود گفت:

- یه آقای پرحبیتی بردتمون اونجا.

جلوی ظرفشویی ایستادم و درحالی که دستامو میشستم گفتم:

- خیلی هم مشکوک بود.

موژان کنارم ایستاد و گفت.

- مشکوک چی بابا!

بعد با خنده رو به جمع گفتم:

- والا مهناز خودش مشکوک تر بود. یهو جلوی درخت جیغ کشید یارو

سکته کرد.

همه به من نگاه کردن و من سعی کردم عادی باشم. اولین نفر تارا بود که

منو مخاطب قرار داد.

- چرا جیغ زدی مهناز؟

دروغمو تکرار کردم.

- مارمولک از زیر دستم رد شد. تو حال و هوای خودم بودم.

با خنده اضافه کردم:

- سگته کردم.

یکی دو نفر الکی خندیدن. مابقی هم سعی کردن نگاهشونو از روم

بردارن. حس بدی بینشون داشتم. اگر به خاطر فضولیشون نبود، هیچ

وقت از من نمی‌خواستن همراهشون بیام. من از تیرپ او نا نبودم.

راحتی او نا، سرگرمیاشون. شوخی‌های عجیب و غریبشون. من منزوی

ترین دانشجوی کلاس بودم. اونقدر اعتماد بنفسم پایین بود که حتی

اولش عشق سپهرو باور نمی‌کردم. سرمو انداخته بودم پایین و با گوشیم
ماربازی می‌کردم. تنها بازی موجود در گوشیم فی‌الواقع.

تارا توی بغل غلی نشسته بود و با پسرا شوخی‌های احمقانه می‌کرد. سپهر
اگر سرمو از تنم جدا میکرد حقم بود. حتی اگر اون کوتاه میومد، خودم
خودمو سیاه و کبود میکردم. با همراه شدنم با این آدم‌ها فقط خودمو عذاب
دادم. وقتی یکیشون پیشنهاد نهارو داد، من اولین نفری بودم که پریدم
توی آشپزخونه. بقیه هم پشت سر من. بعد از نهار گیر دادم به تارا که
بریم سراغ درخت. اما همین که تارا موضوعو مطرح کرد همه گفتن، غروب
بساط کبابو بگیرن تا شب رو توی جنگل بمونن.

نه نه نه. این چیزی نبود که من می‌خواستم. کافی بود شب با این چیزا
روبرو بشم. خدا می‌دونست راز اون درخت چی بود! و چه نیروهایی ازش
محافظت میکردن! تازه ترسناک‌تر از اون درخت، واکنش سپهر بود. من
دیده بودم وقتی بخواد با چیزی مخالفت کنه چطور تیمش رو جمع

می‌کنه. همون‌طور که توی روستا مادر بزرگ و عمه و دوستای منو با خودش هم‌گام کرد و منو توی خونه حبس کردن!

و اگر امروز کارو یکسره نمی‌کردم، عمرا اگر سپهر اجازه میداد دوباره به اینجا بیام. پس وقتی یه سری سرگرم بازی بودن و یه سری مشغول استراحت. دوباره قفلی زدم روی تارا. تارا با خنده و صدای آرومی گفت:

- چه هولی تو دختر. کیف چیزای ترسناک به تاریکی هواست.

چشمام گرد شد.

- بخدا هیچ چیز ترسناکی کیف و حال نداره!

چشماش درخشید.

- تابحال توی تاریکی احضار روح نکردی که ببینی...

حرفشو قطع کردم.

- من نیاز به تاریکی ندارم که احضار روح کنم.

حاضرم قسم بخورم که رنگ از صورتش پرید. پوزخند زدم.

- دیدی کیف نداشت؟! -

به ساعت گوشیم نگاه کردم. نزدیک چهار بعدازظهر بود. از تارا دور شدم و

به سمت جمع پسرا رفتم. همشون بهم نگاه کردن. مستقیم زل زدم به

علی.

- میشه منو تا چمستان برسونی؟ -

علی از حالت درازکش خارج شد و نشست.

- الان؟ -

یکی از پسرا مداخله کرد.

- زوده که. فردا صبح همه باهم برمیگردیم.

- با جدیت گفتم.

- قرارمون از اول نصفه روز بود. بیشتر از این سپهر نگران میشه.

علی و تارا باهم نگاهی رد و بدل کردن و در آخر علی غرغرکنان بلند شد.
 موژان دلجویانه نزدیکم شد.

- میری؟

سر تکون دادم.

- آره دیگه. دست همگی درد نکنه.

جسته و گریخته جوابمو دادن. تارا گفت.

- قرار بود درختو ببینیم که.

به سمتش چرخیدم.

- آره قرار بود ولی نمیتونم تا شب صبر کنم. اگر من نرم، سپهر میاد.

- سپهر که نمی‌دونه کجاییم.

از اونجایی که مطمئن نبودم دونستن ماهیسا و اون پسره چقدر تاثیر

داره، حرفی نزدیم. ولی از یه چیزی مطمئن بودم. که سپهر هر جور شده

پیدام می‌کنه. با اومدن علی از جمع خداحافظی کردم و باهم به سمت ماشین رفتیم. وقتی سوار شدیم، هنوز داشت غر می‌زد. بهش توجهی نکردم و گوشیمو گذاشتم روی پام، تا به محض اومدن آنتن متوجه بشم. اما هنوز حتی به اول روستا نرسیده، ماشین به قول مهران به «تر و تر» افتاد. علی متعجب ماشینو به گوشه کشید.

- چش شد؟

پیاده شد و من همه ی سرم چشم شد و به دور و برم نگاه کردم. شاید یه خراب شدن معمولی بود... برای علی شاید! اما برای من قطعا یه پیام بود. من داشتم قبل از حل معما از اینجا می‌رفتم. کسی از من کمک خواسته بود و من به خاطرش تا اینجا اومده بودم. محل مشکوک و آدم مشکوکش رو هم دیده بودم. باید می‌موندم و همه چیزو روشن می‌کردم اما زندگی خودم چی؟ اصلا دلم نمی‌خواست اعتماد سپهرو از دست بدم. و مطمئنا

تا الان متوجه عدم حضورم شده بود. از توی ماشین به علی زل زدم که کاپوتو داد بالا و از دیدم پنهان شد. چند دقیقه بعد گفت:

- همیشه استارت بزنی؟

خداروشکر در حد استارت زدن بلد بودم. خودمو از روی صندلی کشوندم تا پشت فرمون و استارت زدم. هیچ اتفاقی نیفتاد. حدود نیم ساعتی با این مساله درگیر بودیم و درنهایت علی ناامیدانه به ماشین تکیه داد. بلکه رهگذری بگذره و منو راهی کنه. باید عذاب وجدان می‌داشتم؟ اما نداشتم! حقش بود. می‌خواستن نقشه نریزن برای من. بیشتر از یک ساعت دیگه منتظر موندیم. علی حالا داشت پشت فرمون چرت میزد. ساعت از شش گذشته بود.

توی این مدت چند تا ماشین رد شده بودن اما به مقصد روستا! حتی یکی هم وایستاد و نگاهی به موتور انداخت ولی سردرنیاورد. نور خورشید کم چون شده و بود حس عجیبی داشت و سوسه‌ام می‌کرد. به اینکه مطمئن

بشم تو راه موندنمون واقعا اتفاقيه يا نه. سرمو به پشتی صندلی تکیه
 دادم. توی دلم خدا رو صدا زدم. «خدایا از این یکی به سلامت بگذرم،
 دودستی می‌چسبم به زندگی.»

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه. همین مونده بود جلوی علی بیرقی
 گریه کنم تا سوژه عالمم کنه. اگر پیاده می‌رفتم احتمالا تا الان رسیده
 بودم به یه جایی! دستمو روی دستگیره در گذاشتم. هنوز تا غروب کامل
 آفتاب وقت داشتم. اما هنوز به دستم تکون نداده بودم که حضور کسی
 رو درست کنار صورتم حس کردم.

یه نفر... از فاصله بین در و صندلی من صورتشو جلو کشیده بود... تا این
 حد نزدیک... آب دهنمو قورت دادم.

- خوابم برده بود؟

علی بود که این سوالو پرسید. دستمو از در دور کردم و بهش نگاه کردم.

وقتی دید جواب نمیدم به صورتم زل زد.

- حالت خوبه؟

خوب؟ داشتم قالب تهی می‌کردم. یه نفر که قطعا روح اون دختر نبود بیخ

گوشم نفس می‌کشید... سایه‌شو میدیدم... دندون قروچه اش رو

میشنیدم... نامزدم ازم بیخبر بود. استرس وحشتناک واکنش سپهر رو

هم داشتم. میتونستم خوب باشم؟ بغض کردم.

- آقای بیرقی... از اینجا که برگردم مستقیم میرم سراغ حراست.

ابروهاش بالا پرید.

- جان؟

اشک چشمامو تار کرد.

- من... من خبر دارم که شما منو با برنامه کشوندین اینجا.

اخم کرد.

- خانم ناصری داره بهم برمی‌خوره ها! ما به زور آوردیمتون مگه؟

عصبانیت هم به وحشتم اضافه شد.

- نه اما مجبورم کردین که تن به خواسته‌تون بدم.

نچ نچی زیر لب کرد و نذاشتم حرف بزنه.

- اون دعوت‌نامه‌ها. عروسک بدون سر. کارت پول زهرا!

حاشا کرد.

- نهی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنید.

- من دیدم نسیرین و تارا تو راه پله داشتن حرف می‌زدن. درست چند

دقیقه قبل از اینکه پیام و بگم که همراهتون میام.

با اینکه هنوزم قیافه طلبکارانه ای به خودش گرفته بود، سکوتش تا حدی

منو آروم کرد که گاردمو پایین بیارم.

- من الان جایی ایستادم که نه راه پس دارم نه راه پیش.

آب دهنمو قورت دادم و گلوی دردناکم خودنمایی کرد.

- یه نفر اینجاست... که فقط صدای نفساشو میشنوم.

صدام لرزید.

- حتی جرات نمی‌کنم برگردم و ببینمش.

اشکم بروی گونه‌ام چکید.

- حالا اگه برگردم... برگردم به اون ویلا و بمونم... هم سلامت من و

شماها در خطر. هم سپهرو ممکنه از دست بدم.

دیگه خبری از چهره طلبکارش نبود. به وضوح آب دهنشو قورت داد.

- داری شوخی میکنی مگه نه؟

- کاش شوخی بود.

نگاه فزّاری به صندلی عقب و دور و بر خودش انداخت. اما حرفی نزد.

احتمالا دوست نداشت ترسشو مستقیم به زبون بیاره.

- حالا ما اینجا... وسط جاده موندیم و در حقیقت... به قول خودت نه راه

پس داریم و نه راه پیش.

سر تگون دادم.

- اما به ویلا نزدیک تریم.

بهم نگاه کرد.

- متنفرم از اینکه الان باهات موافقت کنم. ولی اصلا دلم نمیخواد توی

تاریکی باهات تنها باشم.

فصل یازدهم

دو سال قبل

ساناز به نیوشا که مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش بود گفت:

- عجب خاکی جمع میکنی! استاد هلاک اینطور دانشجوهای زرنگه.

نیوشا فقط پوزخند زد و همچنان به سوهان کشیدن ادامه داد. ساناز غرغر

کرد:

- حداقل فاصله بگیر استاد نبینه.

نیوشا چشم در حدقه چرخاند و از روی زمین بلند شد. در حالی که از

ساناز فاصله می‌گرفت، زیر لب گفت:

- یه نشستنو به ما نبینین.

و غرغر کنان از آنجا فاصله گرفت. آنقدر که دیگر در دید استاد نباشد.
 کمی در حاشیه جاده راه رفت. همانطور که در خیالات خودش بود،
 ماشینی در نزدیکی اش بوق کوتاهی زد. اول به آن توجهی نکرد اما وقتی
 صدای راننده را شنید چشمانش را با درد بست.

- خانم نیوشا جان؟

لبخندی مصنوعی روی لب نشانده و سر چرخاند.

- حاج آقا شمایی؟!

مرد کنار جاده توقف کرد و به او اشاره کرد تا سوار شود. نیوشا نگاهی به
 پشت سرش کرد مسیری که دیگر سرویس دانشگاه دیده نمی شد و آرام
 رو به مرد گفت:

- راستش با گروه اومدم خبر دارین که! یه وقت ممکنه متوجه بشن و
 دنبالم بگردن.

مرد گفت:

- قرار نیست که دور بشیم عزیزم. سوار شو یه دوری میزنیم زود برمیگردیم.

کمی این پا و آن پا کرد و دوباره در سرش حساب و کتابی جزئی کرد. به این فکر کرد که به این مرد نیاز دارد، وگرنه او را چه به مردی به سن و سال حاجی! در دل به خودش و دست خالی و غیبت طولانی پدرش لعنتی فرستاد و سوار ماشین شد.

کمی جلوتر، از مسیر اصلی جاده خارج شدند و در دل جنگل پیش رفتند. بعد حاجی ماشین را خاموش کرد و همانجا مشغول صحبت شدند. اشاره به چشم های گود رفته نیوشا کرد. نیوشا با بغض گفت:

- چیز خاصی نیست بعضی شبها تا دیر وقت درس میخونم.

از ذهنش گذشت «شایدم به خاطر حضور تو و اجباری که روی سرم سایه انداخته گریه می‌کنم»

فرستاد و سوار ماشین شد.

کمی جلوتر، از مسیر اصلی جاده خارج شدند و در دل جنگل پیش رفتند.

بعد حاجی ماشین را خاموش کرد و همانجا مشغول صحبت شدند. اشاره

به چشم های گود رفته نیوشا کرد. نیوشا با بغض گفت:

- چیز خاصی نیست بعضی شبها تا دیر وقت درس میخونم.

از ذهنش گذشت «شایدم به خاطر حضور تو و اجباری که روی سرم سایه

انداخته گریه می‌کنم»

حاجی در حرکتی ناگهانی دستش را روی پای نیوشا گذاشت. نیوشا به وضوح جا خورد اما سعی کرد نگاهش را از صورت مرد بر ندارد که گفت:

- غصه نخور عزیزم. این روزا میگذره!

و فشاری هم با سرانگشتانش به پای او وارد کرد. لرز بدی از وجود نیوشا گذشت. تنها صدایی که از گلویش خارج شد، آوایی نامفهوم بود. دوباره فشاری به پای او وارد کرد.

- هر مشکلی داشتی، هر وقت شب شد بهم زنگ بزن.

نیوشا دوباره صدایی از گلویش خارج شد و بازهم نتوانست جمله‌ی مناسبی بسازد.

- اتفاقی افتاده؟

حاجی بود که این سوال را پرسید. تنها سری به چپ و راست تکان داد.

- نه هیچ مشکلی پیش نیومده.

ناخودآگاه نگاهش را کمی پایین تر و حوالی شلوار مرد کشاند و متوجه موضوعی شد و تنش یخ بست. گلویش را صاف کرد.

- همیشه برگردیم؟ الان استادم متوجه غیبتم میشه.

مرد حرفی نزد و فقط به نیوشا نگاه کرد. چشمانش داشت قرمز میشد. شاید کمی گوشه چشمانش حالت دار شده بودند! لب که از هم گشود، صدایش هم تغییر کرده بود:

- چرا برگردیم؟ تازه اومدیم که!

نیوشا لرزید.

- نه تازه نیست! من چند دقیقه‌ای بیشتر از گروه جدا شده بودم و الان دوستم دنبالم می‌گرده.

حرفی نزد و با چشمان دریده اش همچنان به نیوشا نگاه می‌کرد. نیوشا معطل کردن را جایز ندانست و دستش را به دست گیره رساند:

- اگه سخت‌تونه من خودم میرم.

دستگیره را کشید اما قبل از آن که حتی موفق شود در را به طور کامل باز کند، بازویش اسیر سرپنجه های مرد شده بود. جان از بدنش برای ثانیه ای بیرون رفت. وحشتزده چرخید و اول به بازویش و سپس به چهره مرد نگاه کرد.

- چی کار میکنی؟ داری میترسونیم! چشات یه جوری شده.

نیوشا را به سمت خودش کشید.

- چه حالی شده؟ من فقط میخوام تو اینجا بمونی!

سپس با دست دیگرش صورت نیوشا را لمس کرد و موهای بیرون زده از مقنعه اش را به پشت گوشهایش سراند.

- از من نترس کوچولو! قول میدم زیاد اذیتت نکنم.

فقط دو دندان نیش بلند کم داشت تا او را شبیه خون آشام ها کند، اما حتی بدون آن دو دندان نیش هم می توانست ترسناک تر از یک خون

آشام باشد. طولی نکشید که نیوشا فهمید مرد توقعی مثل رابطه جنسی

از او ندارد...

فصل دوازدهم

علی ماشین رو خلاص کرد و به کنار جاده کشوند و بعد درهای اونو قفل کرد.

- بدو بریم تا هوا تاریک نشده.

خودش هم جلو جلو به راه افتاد. هرچه بهش گفتم دیگه کسی همراهمون نیست فقط دست‌هاشو بالا آورد:

- تورو قرآن هیچی نگو.

مرد هم اینقدر ترسو میشه آخه؟ به خدا حیف سپهر نبود؟! بچم با من

حتی تا قبرستونم اومد. به خاطر ترسش دیگه حرفی نزدم و قدم تند

کردم. هوا گرگ و میش بود که در محوطه ویلا قرار گرفتیم. برای چند

ثانیه‌ای هر دو مکث کردیم. درسته که هوا رو به تاریکی بود اما نه اونقدر

که همه لامپ‌های ویلا روشن باشه. علی متعجب گفت:

- عروسی گرفتن؟

قبل از اونکه حرف دیگه‌ای بزنینم در اصلی به شدت باز شد و یکی از پسرها که اسفش احسان بود، در حالی که با صدای بلند حرف می‌زد از اون خارج شد.

- میرم این اطرافو نگاه کنم.

با دیدن ما به وضوح جا خورد.

- برگشتین؟

یک چیزی سرجاش نبود و حتما علی هم مثل من فهمیده بود. اما اون زودتر به خودش اومد.

- چی شده احسان؟

احسان چند پله رو یکی کرد و به سمت ما اومد. یکی دو نفر دیگه هم اومده بودن روی ایوون اما توجهمو روی احسان نگه داشتیم.

- شما که رفتین دخترا اومدن بیرون عکس بگیرن. بعد یکی یکی اومدن تو. موژان نیومد. فکر کردیم هنوز داره عکس میگیره.

نگاهمو از اون گرفتم و به بچه‌ها که روی ایوان جمع شده بودن، دوختم. علی بلند گفت.

- چی چرت میگی؟ غیب شده یعنی؟

از اونها جدا شدم و به سمت ویلا رفتم. رو به تارا گفتم:

- صدای هیچ جیغی نشنیدین؟ همینجوری بی صدا؟

مرسده زودتر خودشو جلو کشید.

- بابا ما همه با هم اومدیم بیرون. پرنده پر نمیزد اینجا. حتی هوا تاریکم نبود.

تو نگاه همه وحشت نشسته بود. تارا انگار تازه متوجه وضعیت ما شد.

- چرا نرفتی پس؟ علی؟ ماشین کو!!!

علی با قدرت نفسشو فوت کرد.

- ول کن بابا.

بعد رو به دو پسر دیگر گفت:

- بیاین قشنگ این دور و برو بگردیم توی چاله چوله نیفتاده باشه!

به پسرها که دور می شدن نگاه کردم و تارا دوباره سوالشو تکرار کرد:

- چی شد که نرفتین؟

در حالی که چشمم داشت به اصطلاح «راه می کشید» جواب دادم:

- ماشین علی خاموش شد و هرکاری کردیم روشن نشد. بهش گفتم

قبل از تاریک شدن هوا برگردیم ویلا.

بعد به سمت تارا چرخیدم و با یه ابروی بالا رفته گفتم:

- روحی که می گفتی قبل از تاریکی هوا احضار شد.

اخم کرد:

- چی؟

نفسمو فوت کردم:

- بریم دنبال موژان.

دو سه پله روی یکی کردم و بی هدف راهمو پیش گرفتم. تارا پشت سرم

دوید:

- منظورت چی بود؟

عصبانی بودم. خیلی هم عصبانی. شاید بیشتر درمونده! غرغر کردم:

- ولم کن تارا!

بعد با همون حرص به سمتش چرخیدم:

- مگه دنبال هیجان نبودین؟ هوا داره تاریک میشه و هرچیزی که بیدار

کردم میان سراغمون.

گوشه لبش لرزید:

- خیلی مسخره‌ای مهناز!

مکث کردم و سینه به سینه‌اش غریدم:

- هم مسخره‌ام هم خیلی ترسناک! گورتو گم کن!

اول جفت ابروش بالا پرید. اما به محض اینکه ازش دور شدم با صدای

بلند گفت:

- جدی جدی باورت شده قدرت ماورایی داری؟ همه دارن مسخرت میکنن.

منم اگر اصرار کردم بیای فقط واسه خنده بود. اما تو ماست تر از این

حرفایی که بشه باهات حال کرد. سپهرم احمقه که...

نتونست حرفشو کامل کنه چون به سمتش دویدمو مشتمو درست توی

قفسه سینه‌اش کوبیدم و با باسن پخش زمین شد. دخترایی که داشتن

از روی ایوان تماشامون میکردن جیغی کشیدن و به سمتمون دویدن. با

نگاه به خون نشسته به تارا زل زده بودم که چند ثانیه طول کشید تا

نفسش بالا بیاد. مرسده منو به عقب هل داد:

- دیوونه شدی؟

به تارا کمک کرد تا بلند بشه. تارا در حالی که با کف دست داشت قفسه

سینه‌اش رو می مالید با قیافه درهم گفت:

- وحشی.

انگشت اشاره‌اش رو به سمتش گرفتم:

- فقط یه بار دیگه اسم سپهرو به زبون نجست بیار تا طور دیگه‌ای حالتو

جا بیارم.

دستشو توی هوا به نشونه برو بابا تکون داد و همراه دخترا به سمت ویلا

برگشتن. به رفتنشون نگاه کردم و دندونامو با حرص به هم فشردم.

قشنگ که دور شدن هق‌هق خفه‌ای از لای دندونام بیرون زد. من اینجا

تک و تنها چه غلطی می‌کردم؟ صدای غار غار دسته جمعی کلاغ‌ها بلند

شد و نگاهمو کشیدم سمت آسمون. چیزی به سیاهی نمونده بود. نفس

لرزونمو بیرون دادم:

- خدایا نجاتم بده. سپهر برسه همین لحظه. حتی عصبانی. حتی بزنه
توی گوشم. ولی برسه و منو از اینجا ببره.

به سمت راه جنگلی رفتم و توی همون مسیر تا راه اصلی روستایی قدم
برداشتم. شاید اصلا گم شدن موثران هم جزو برنامهشون بود تا برنامه رو
هیجانی کنن. بچه که نیست گم بشه! چند بار نفس عمیق کشیدم تا از
سنگینی بار روی سینه‌ام کم بشه. یهو باد سردی از سمت راستم وزید و
لرز عجیبی به تنم نشوند.

متعجب سرچرخوندم تا منبع بادو ببینم که با دیدن «آق» نفسم توی
سینه‌ام حبس شد. عقب ایستاده بود... دندونام غیر ارادی به هم
خوردن. آخرین باری که دیده بودمش جنازه ی مهرانمو از زیر آب بالا آورده
بود. هوای سرد اطراف گل رامیان رو با بند بند وجودم حس کردم.
احمقانه پرسیدم:

- اینجا چیکار می کنی؟

اما فقط همونجا ایستاده بود... سفید... بلند... نرگس باهاش حرف می زد. شاید نرگس حرفاشو می فهمید اما من نه! از کنارم گذشت و به سمت راه اصلی رفت. دوباره همونجا ایستاد. داشت بهم یه نشونه میداد. از کی؟ پیاده دنبالش می رفتم؟ ماشین علی هم که مونده بود توی جاده!

- خانم ناصری؟

به عقب نگاه کردم و احسان رو دیدم که چراغ قوه به دست داره به سمتم میاد.

- بابا این بچه بازیایه؟ نمی بینن همه نگران موژانن؟ سخته کردم فکر کردیم شما هم گم شدین.

دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم. آق هنوز اونجا ایستاده بود. احسان به من رسید و چون چراغو روی صورتم ننداخته بود، توی تاریکی هوا ندید که رنگم پریده.

- بیاین برگردین داخل. ما با ماشین همین دور و برو می گردیم.

لبمو با زبون تر کردم:

- فکر می کردم الکی می‌گین موژان گم شده!

متعجب گفت:

- ما چه می دونستیم شما می خواین برگردین که برنامه بچینیم همون

لحظه بزنیم بیرون؟!!

ماشینی از سمت ویلا نزدیک شد. احسان دوباره جملشو تکرار کرد:

- شما برگردین داخل. من و پسرا میریم همین اطراف...

حرفشو قطع کردم:

- میشه منم بیام؟

اون یکی پسره که اسمش یادم نبود سرشو از سمت راننده بیرون آورد:

- احسان بیا دیگه.

فورا گفتم:

- بذارید راهو من نشون بدم.

- مگه میدونی کجاست؟

سریع به سمت ماشین رفتم و در عقبو باز کردم.

- نه. اما راهنما دارم.

علی که صندلی جلو نشسته بود به سمت من چرخید:

- جان مادرت بیخیال شو. ما گوه خوردیم تو رو آوردیم.

سوار شدم و گفتم:

- دیگه گوهم بخوری فایده نداره!

احسان با تعلل سوار شد و درو به هم کوبید. از شیشه جلو به آق نگاه

کردم که دور می شد. سریع از راننده خواستم حرکت کنه و همه چشمم

به آق بود که مثل یک نور از ماشین دور می شد. ده دقیقه بعد دیگه

خبری ازش نبود و از راننده خواستم نگه داره و به همراه احسان پیاده شدیم. احسان متعجب گفت:

- اینجا؟ موژان کی وقت کرد این همه دور بشه؟

چراغ قوه رو روی درخت های دو طرف جاده انداختم. نیازی نبود هوا روشن باشه تا بدونم کجاییم. من و موژان امروز ظهر اینجا بودیم. خطاب به احسان و اون دو نفر دیگه گفتم:

- امروز ظهر یه آقای ما رو آورد اینجا که درخت خودکشی رو نشونمون بده. خیلی هم مشکوک بود.

علی از ماشین پیاده شد:

- محسن ماشینو خاموش کن. چراغشم ببند.

با متوقف شدن صدای ماشین علی گفت:

- بهت اعتماد می‌کنیم خانم ناصری. رئیس شمایی!

نفسمو فوت کردم:

- چاره دیگه ای هم داری؟

غرغر کرد:

- روتو زیاد نکن حالا!

محسن خواست پیاده بشه که علی گفت:

- تو بمون توی ماشین. شاید زودتر از این حرفا مورد غش و ضعف داشتیم.

احسان و محسن خندیدن و من چشمامو توی حدقه چرخوندم. زودتر از

اونها به جنگل زدم و گفتم:

- حدود چند دقیقه‌ای پیاده روی داره.

- چی؟

در جواب احسان گفتم:

- درخت خودکشی.

هنوز اونقدری دور نشده بودیم که دوباره همون صدای جیغها توی گوشم پیچید. یکی از ته دل جیغ می کشید. اول فکر کردم صدای موژانه اما وقتی واکنشی از علی و احسان ندیدم فهمیدم این صداها توی سرم هستن.

- بذار برممم. توروخدااااا...

لرزش بدنم توی تاریکی فقط برای خودم مشهود بود. علی سکوت پشت

سرم رو شکست:

- خانم ناصری من می خواستم شما رو برگردونم. خودت که شاهد بودی.

احسان به جای من جواب داد:

- حالا بذار موژانو پیدا کنیم. بعدش دل خانم ناصری رو هم به دست

میاری.

علی غرغر کرد:

- حراست به کنار. بحث ویلا پیش بیاد و دکتر توکلی بو بیره، آراز مغزمو میخوره.

صدای جیغ دختر قطع نشد... حالا صدای جیغ چند تا دختر با هم به گوش می رسید... نیاز به یه نابغه نبود که راز این صدا ها رو بفهمه... قربانی ها همه توی همین محل آخرین تقلاهاشون رو کرده بودن....
- یا حسین...

این صدای مردونه علی بود. که نور چراغ قوه توی دستش رو به درخت روبرومون انداخت. با دیدن اندام آویزون پیش رومون جیغ کشیدم و هر دو پسر پشت سرم هم فریاد کشیدن. علی در جا خم شد و هرچی توی معده اش بود بالا آورد. صدای خش خش واضح و دویدن یک نفر توجه احسان رو جلب کرد و سریع به سمت کسی که با قدرت داشت دور می شد دوید. من اونا رو بیخیال شدم و به سمت درخت دویدم و ساده لوحانه هردو پای موژانو چسبیدم و به سمت بالا بردم.

- موژان؟ موژان تورو خدا یه چیزی بگو.

به سمت علی جیغ کشیدم.

- بیا اینجا گره رو باز کن.

یکم طول کشید تا خودشو برسونه. صدای فریاد احسان که محسنو صدا

می زد توی جنگل پیچیده بود. علی در حالی که به وضوح گریه می کرد

خودشو از درخت بالا کشید. بی مهابا هر دو گریه می کردیم. خیلی طول

کشید تا علی بتونه گره رو شل کنه و موژانو پایین بکشیم.

صدای گریه وحشتزده من و علی با صدای داد و فریاد محسن و احسان

توی فضای تاریک جنگل می پیچید. دقایق استرسزایی بود. نبض موژان

نمی زد و من و علی رو انگار به زمین میخ زده بودن. هیچ کدوم تکون

نمی خوردیم تا زمانی که احسان بهمون نزدیک شد. چند قدم مونده بود

بهمون برسه روی زمین نشست.

- مُرده؟

به نظرش اگر زنده بود من و علی این طور ناله می‌زدیم؟ اونقدر عالم خراب بود که چون غر زدن نداشتم. وگرنه دوباره کلی حرف بارشون می‌کردم. من بالای سر یه جنازه نشسته بودم. یکی از بچه‌های پر شر و شور خوابگاه! با همون گریه گفتم:

- باید زنگ بزنیم پلیس. زنگ بزنیم اورژانس. شاید امیدی به برگشتش باشه!

علی تازه از شوک اولیه دراومد.

- آنتن نداریم! با یه ماشین اومدیم!
 با آستین تیشرتش صورتشو پاک کرد.

- اینو ببریم بیمارستان؟

احسان بلند شد.

- پس اونو چیکار کنیم؟

من و علی همزمان پرسیدیم:

- کیو؟

- همین یارویی که داشت فرار می‌کرد. با محسن بستیمش به درخت.

توی مغزم یه بن‌بست یهویی اتفاق افتاد. منتظر موندم اونا به جای من تصمیم بگیرن. احسان نزدیک اومد.

- باید موژانو ببریم بیمارستان. عاقلانه نیست یکیو بفرستیم تا بتونه به اورژانس زنگ بزنه.

وقتی خم شد تا موژانو بغل کنه، علی پرسید:

- کی اینو ببره؟ کی پیش یارو وایسته؟

احسان جواب علی رو نداد. به جاش دو انگشتش رو گذاشت روی گردن

موژان، بعد قلبش. بعد هرکاری که انگار بلد بود تا مطمئن بشه زنده‌اس

یا نه. بعد نفس لرزانی کشید و موژانو بغل کرد. جلو راه افتاد و من و علی

پشت سرش. هر سه با شونه‌های خمیده و پاهایی که روی زمین کشیده

می‌شد. چند دقیقه طول کشید تا به جاده برسیم و محسنی که قرار بود
چماق به دست بالای سر یه مرد بسته شده به درخت وایستاده باشه،
حالا دراز به دراز کف راه خوابیده بود و آهسته مینالید.

من و علی سراسیمه به سمتش دویدیم. روی پیشونیش رد خون بود.
قبل از اینکه چیزی بپرسیم بریده بریده گفت:

- اصلاً نفهمیدم کی دستاشو باز کرد. همین سمتش چرخیدم کوبید
توی سرم.

احسان در حالی که موژان رو توی ماشین جابجا می کرد پرسید:

- کدوم طرف رفت؟

محسن به سمتی اشاره کرد، علی کمک کرد بلند بشه. محسن جلو
نشست و من و علی کنار موژان روی صندلی عقب ماشین. همه به شکل
عجیبی ساکت بودیم. یه جنازه کنار من بود. محسن روی صندلی جلو

زخمی بود و می نالید. یه قاتل زنجیره ای هم از دستمون فرار کرده بود و
نمی دونستیم کدوم گوریه.

علی سکوت رو شکست:

- چرا استارت نمی زنی؟

احسان گلوشو صاف کرد.

- با پای پیاده نیومده قطعا... ماشیننی هم که این دور و بر نیست!

بعید نیست که توی ماشینش که یه جایی قایم کرده منتظر رفتن ما
باشه.

بعد آینه جلو رو روی صورت من تنظیم کرد.

- چیکار کنم؟

صدایی کنار گوشم گفت:

- صد متر جلوتر.

به وضوح تکون خوردم و به صورت بی رنگ و روی موژان نگاه کردم. کاملا

ساکت... کاملا مرده! ولی مطمئنا صدای خودش بود. با صدای لرزونی

حرفشو تکرار کردم:

- صدمتر جلوتر.

احسان ماشین رو روشن کرد و بدون روشن کردن کامل چراغ های ماشین،

حرکت کرد. حق با موژان بود... توی تاریکی هیبت ماشین اون کثافت بین

دو تا درخت، با فاصله کمی از جاده دیده میشد. اما همین که ما توقف

کردیم چراغاش روشن شد و با شدت به سمت ما حرکت کرد. همه فریاد

زدیم و با اینکه احسان بلافاصله سعی کرد دنده عقب بگیره، اما با شدت

به جلوی ماشین برخورد کرد و همه تکون سختی خوردیم و صدای آخ

احسان و محسن بلند شد. سرم به صندلی پشت راننده خورده بود و با

اینکه سالم بودم ولی پیشونیم ذق ذق می کرد.

دوباره رفت عقب تا احتمالاً دور بگیره و به ما بکوبه. علی سریع از فرصت استفاده کرد و از ماشین پیاده شد. اما فرصت به بقیه نرسید و یک بار دیگه محکم بهمون کوبید. این دفعه چون بی هوا نبودیم آسیبی بهمون نرسید.

هر چه احسان سعی می کرد از دستش فرار کنه با ضربه بعدی ما رو غافل گیر می کرد. نمی دونم بعد از ضربه چندم بود که بالاخره توقف کرد و ما تونستیم پیاده بشیم. علی با سنگ بزرگی شیشه سمت راننده رو پایین آورده بود و دستش رو دور گردن مرد پیچونده بود.

احسان هم سریع پیاده شد و لنگان لنگان خودش رو به اونا رسوند و با درگیری تونستن بیارنش پایین و تا می خورد زدنش.

موژان رو به سختی کنارم جابجا کردم و خودم از در سمت دیگه بیرون رفتم. سرم درد میکرد و تکون‌های پی‌درپی و دردناک ماشین گیجم کرده بود.

محسن ناله میکرد اما من رفتم سمت احسان و علی که داشتن مرد رو محکم می‌بستن.

همون نفرین شده‌ای که امروز ظهر من و موژان رو آورد اینجا... خود کثافتش بود. یه متریش روی زمین زانو زدم. برای یه ثانیه نگاهم کرد و بعد سرشو پایین انداخت... نتونستم ساکت بمونم...

- چطور تونستی؟

دلم می‌خواست همه اونچه که می‌دونستم رو توی صورتش بگم. حتی اون زخم لعنتی ابروش. صدای جیغ دختری که... همین حالا هم بالای سرش ایستاده بود... با چشمای گود افتاده... بینی زخمی و خون خشک شده

روی لب‌هاش... لباس‌های خاکی و یک پای برهنه و... یه چیز چاقو مانند
توی دستاش... نه! اون یه سوهان ناخنه!
صدای احسان منو عقب زد.

- خانم ناصری. شما و محسن موژانو ببرید. من و علی اینجا میمونیم.
آخرین نگاهمو با اطمینان به دختر دوختم و بعد سرمو به سمت احسان
چرخوندم.

- اینی که اینجاست یه قاتل زنجیریه. محسن هم که فکر نکنم بتونه
رانندگی کنه. بنظرت این بهترین تصمیمه؟

هر دو اول زیر لب زمزمه کردن:

- زنجیری؟

توضیحی ندادم و بعد از چند ثانیه سکوت احسان با کلافگی به ماشین
خودش نگاه کرد که از شکل و قیافه افتاده بود. بعد رو به علی گفت:

- چیکار کنیم؟ با ماشین خودش بریم؟

علی کلافه دستی به صورتش کشید.

- چه میدونم!

صبر نکردم تصمیمی بگیرم و به سمت ماشین رفتم و خطاب به محسن

گفتم:

- میتونی پشت فرمون بشینی؟

به سختی خودشو از روی دنده جابجا کرد تا جای راننده. وقتی نشستم از

شیشه باز به احسان و علی گفتم:

- شما هم راه بیفتین. واینستین تو این تاریکی!

بعد توی یه سکوت ترسناک کنار محسن نشستم و با یه ماشینب که به

سر و صدا افتاده بود، به راه افتادیم. درحالی که جنازه موژان روی صندلی

عقب بود! مستقیم به سمت ویلا رفتیم. اول باید بهشون میگفتیم تا

یکی با ماشین احسان بره سمت پسر... اما با دیدن یه ماشین آشنا
جلوی ویلا قلبم از طپش ایستاد و زیر لب زمزمه کردم:

- سپهر!

محسن با استرس زمزمه کرد:

- یا خدا!

من سپهر رو اونجا می‌دیدم. توی اون فضای وهم‌آلود و ترسناکی که دستی
دستی ساخته شده بود و سپهر مثل نور بود. سپهری که باید قاعدتا ازش
می‌ترسیدم الان، اما با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودن. ماشین هنوز
متوقف نشده بود، که درش رو باز کردم و بی‌توجه به «صبر کن» گفتن
محسن از ماشین پیاده شدم.

سپهر با قدم‌های بلند به سمتم می‌اومد و ژستش کاملا آماده به حمله
بود. می‌دونستم که هر حرفی بهم بزنه حق داره. من ناراحت و نگران ولش
کرده بودم و استرس تو همی وجودش مشاهده می‌شد. ولی من الان تو

شرایطی بودم که احتیاج داشتم منو بپذیره. منو به آغوش بکشه و بگه همه چیز درست میشه. من نیاز داشتم اون بگه حل میشه و بعدش می‌دونستم که به طرز معجزه‌آسایی همه چیز حل می‌شد.

قبل از اینکه دستای پهنش برای توبیخ جلو بیان، گریه‌ای که فقط واسه چند ثانیه چشمو ترک کرده بود دوباره راه خودشو باز کرد. تونست چشمام رو خیس کنه و خودم رو به آغوش سپهر انداختم. از ته دل ناله می‌زدم و دستامو دور کمر حریم امن زندگیم گره زدم. ثابت سر جاش موند و چند ثانیه بعد با غرغر گفت:

- احمق... از نگرانی دیوونه شدم!

و جلوی جمع منو بغل کرد. گریه‌ام بند نمی‌اومد. من داشتم از ترس دیوونه می‌شدم و اون به خاطر من خشمش رو کنترل کرده بود. به خاطر من همون سپهر مهربون شده بود که نگران بود. سر بلند کردم و با گریه و جیغ گفتم:

- تقصیر ما نبود. سپهر اون کرد... اون...

با انگشت ماشین رو نشون دادم. جهت دستم بعد از ماشین مسیری رو

پیش گرفت که مقصدش معلوم نبود. می‌خواستم بگم اون مردی که

پیش همکلاسیام مونده قاتله، ولی زبون قاصرم انگار ترس رو می‌فهمید

که هیچ‌رقمه با دل من راه نمی‌اومد. بچه‌ها با وحشت توی محوطه ویلا

جمع شده بودن و به حرکات همراه با گریه من نگاه می‌کردن. محسن هم

تحت تاثیر گریه‌های من شونه‌هاش می‌لرزید.

این رفتار من و محسن پچ‌پچ بچه‌ها رو شروع کرد. سپهر گیج به من و

محسن نگاه کرد. شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- چی می‌گی؟ چی تقصیر تو نبود؟ یه دقیقه گریه نکن... اه می‌گم یه

دقیقه آروم باش.

سکسکه‌ای کردم و هق زدم. باز گریه کردم و این بار بعد چند ثانیه گفتم:

- اون موژان رو برد... اون باعث شد...

سپهر که چیزی از حرفام نمی‌فهمید، رهام کرد و به سمت ماشین رفت. میون راه دیدم که از محسن چیزی پرسید و وقتی اون جواب نداد، به ماشین نگاه کرد. تازه اونجا بود که چشماش به داخل ماشین خورد و از وحشت یه قدم عقب رفت. نگاه بهت‌زده‌ش از من به محسن می‌رفت و می‌اومد.

چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد و بگه:

- این چیه؟ چی کار کردین شماها؟

بچه‌ها نزدیک‌تر اومدن تا ببینن چی باعث شده زبون ما بند بیاد. تازه متوجه محمد داداش زهرا و اون دانیال موزمار شدم و همون لحظه جهنم واقعی شروع شد. صدای جیغ و گریه بود که تو هم مخلوط شد و فضای وهم‌آلود جنگل رو پر کرد. یکی از دخترا از ترس غش کرد و بقیه خیلی زود از اطراف ماشین پراکنده شدن. من که از گریه چشام باریک شده بود، با بهت و غصه به واکنش بچه‌ها نگاه می‌کردم. یکی از من پرسید:

- چرا؟ چی شده مهناز؟ حالا چه خاکی تو سرمون کنیم؟

من واقعا نمی‌دونستم چی بگم! من مقصر نبودم اما چطور باید می‌گفتم موژان زیبا رو چطور کشتن و چه بلایی سرش آوردن. مثلا باید شهادت به چه چیزی می‌دادم؟ ای کاش اون دیالوگ قاتل زنجیره‌ای رو نمی‌گفتم. چطور باید ثابت می‌کردم که از کجا خبر دارم؟ بعد از اینش واقعا چی می‌شد؟ چه خاکی تو سرمون می‌شد با این اتفاق؟ سپهر بالاخره به خودش اومد و با قدم‌های بلند خودشو به من رسوند.

دستم رو گرفت و به سمت ماشینش رفتیم. اولش ترسیدم و این ترس رو خیلی راحت فهمید که گفت:

- فقط بترگ تو ماشین! فقط!

همون‌طور که به ماشین نزدیک شدیم و سعی می‌کردم زبونم رو غلاف کنم، چشمم به دانیال خورد که با وحشت داشت به هممه روبروش نگاه می‌کرد. دندونامو به هم فشار دادم. ای کاش می‌تونستم ثابت کنم اونم

توی این بلبشو دست داره. یکم از خودم رفع اتهام میکردم تا از انفجار خشم سپهر در امان بمونم. دستمو یهو پیچ دادم و از دست سپهر خارج کردم، تا سپهر جلومو بگیره با صدای بلند گفتم:

- آقای رحیمی من فردا میخوام برم حراست از جمعی که اینجاست شکایت کنم که منو با برنامه کشوندن اینجا، شما باید به عنوان شاهد...

قبل از اینکه دیالوگمو کامل کنم یا دانیال حتی کامل به سمتم بچرخه که جوابمو بده، تارا بین گریه‌هاش جیغ کشید:

- آقای رحیمی گوه خورد! اینجا اومدن نقشه خودش بود. ما اوج خلاقمون لش کردن و قلیون کشیدن بود... ای خدا...

جیغای دردناک تارا تن درختا رو می‌لرزوند و دانیال در حالی که سرشو بین تارا و من و سپهر می‌چرخوند، با لکنت گفت:

چ چی... چرت... چی میگه!

حالا که به هدفم رسیده بودم، عقب‌گرد کردم و خودم سوار ماشین شدم. سپهر مسخ شده همونجا ایستاده بود و تماس چشمیشو با دانیال قطع نمی‌کرد. حرکت سپهر همزمان شد با دویدن محمد و تا محمد بهش برسه دانیال دوسه تا مشت رو نوش جان کرد. چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. اشک دوباره پشت پلکامو گرم کرد. نقشه این کثافتا برملا و دست دانیال پیش سپهر رو شده بود. اما چه فایده! یه آدم مرده بود. موژان مرده بود! هرچقدرم در خدم نامردی کرده بود اما آدم بود. یه دختر بیست- بیست و یک ساله که از خانواده‌اش دور شده بود تا توی شهر غریب درس بخونه.

شونه هام لرزید و هق هقم فضای خالی ماشینو پر کرد. هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد ولی چرا احساس گناه می‌کردم؟ اگر صبح اصرار به دیدن درخت خودکشی نمی‌کردم؟ اگر با یه مرد غریبه همراه نمی‌شدم؟ همه‌ی این افکار منفی سرمو پر کرد و سرم شد به سنگینی یک کوه! هر اشکی که می‌چکید و هر هقی که می‌زدم، این سنگینی رو تشدید می‌کرد. تا وقتی در

ماشین باز و بسته نشده و ماشین به حرکت در نیومد، چشامو باز نکردم.
چیزی به بازوم خورد.

- بگیر.

چشم باز کردم و جعبه دستمال رو توی دست سپهر دیدم. یه برگ بیرون
کشیدم و گفتم.

- با یه جنازه و یه قاتل تنهاشون می‌ذاریم؟

محمد از پشت سر گفت:

- یه لشکر آدم‌ن. ما فقط به خاطر شما اومدیم.

سرمو چرخوندم و با شرمندگی نگاهش کردم.

- من نمی‌خواستم کسی رو اذیت کنم.

سپهر پوزخندی عصبی زد و چیزی نگفت. محمد نفسش رو با ناراحتی

فوت کرد.

- اگر ماهیسا به زهرا زنگ نمی‌زد...

- آدرس اینجا رو ماهیسا داد؟

محمد تایید کرد و من توی دلم به جون اون پسر ترکمن به ظاهر شرور دعا کردم. سوال محمد باعث شد به سمتش برگردم.

- جریان چی بود؟ اون دختر...

دوباره چشمه اشکم جوشید.

- موژان هم خوابگاهیم بود. ازش دل خوشی نداشتم ولی حقش این نبود...

دوباره هق‌هقم بالا گرفت.

- مرتیکه روانی از درخت آویزونش کرده بود... آخه...

- بسه دیگه مهناز. کافیه!

تشر سپهر برای از بین بردن تصویر موژان کافی نبود. یه برگ دستمال دیگه برداشتم و ادامه گریه... تا پایان مسیر جنگلی و رسیدن به چمستان مدام منتظر این بودم که چیزی جلوی ماشین بپره یا به هر طریقی دوباره مانع حرکتمون بشه. اما وقتی به چمستان رسیدیم و بعد توی مسیر جاده قرار گرفتیم، دوباره به این باور رسیدم که همراهی با سپهر یه نعمت بزرگه.

یکم بعد دیگه اثری از گریه نمونده بود اما همچنان حس بد وحشتناک ساعت‌های گذشته توی سرم جولون می‌داد. تصویر مردی با زخم روی صورتش. دختری سوهان‌ناخن به دست و موژان به دار آویخته.

محمد جلوی خونه سپهر از ما جدا شد و سوار ماشین خودش شد. به محض اینکه وارد حیاط شدیم غرغر سپهر شروع شد:

- از خجالت جلوش مردم. یعنی وقتی جلوی در خونه‌ام ظاهر شد می‌خواستم آب بشم برم توی زمین.

بی حرف از ماشین پیاده شدم. در حیاطو سه قفله کرد و پشتیش هم انداخت.

- یک دانیالی بسازم اسمش تو تاریخ ثبت بشه.

از کنارم گذشت و به سمت خونه راه افتاد.

- بیا تو. زود!

در داخلی رو باز کرد و کنار ایستاد تا وارد بشم.

- دستت درد نکنه مهناز خانوم! کارت به جایی رسیده که با یه سری دختر

و پسر بری جنگل؟ بدون اینکه به من بگی؟!

در دفاع از خودم هنوز کفشامو در نیاورده، به سمتش چرخیدم.

- نرفته بودم دور بزخم سپهر...

- بسه! نمی‌خوام چیزی بشنوم. اصلاً دلایلت برام مهم نیست!

نمی‌خواستم کوتاه پیام.

- تو حرفمو باور نکردی...!

- مهنالز!!!

صدای بلندش باعث شد لحظه ای ساکت بشم.

- من بهت زنگ می‌زدم و در دسترس نبودی. خوابگاه نبودی. دوستای

دانشگاه ندیده بودنت. عین مرغ سرکنده شده بودم. بعد تو فکرت اینه

که من حرفتو باور نکرده بودم؟

درموندگی ازش می‌بارید. قلبش شکسته بود. اما مجبور بودم... بهش

نزدیک شدم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم:

- پشیمونم که بی‌خبر رفتم. معذرت می‌خوام.

توی چشمم زل زد و چند بار آب دهنشو قورت داد. تا وقتی که از اون

حالت منقبض شده‌اش خارج شد و منو در آغوش کشید. نفسم بالا اومد

تازه!

- دیگه هیچ وقت منو بی‌خبر نذار مهنالز.

بینی‌مو توی گردنش فرو کردم.

- من غلط بکنم.

آروم از بغلش بیرون اومدم.

- ولی باید به همه حرفام گوش بدی. از نقشه‌ی بچه‌ها تا ماجرای جنگل.

اخم عمیقی روی ابروهاش نشست.

- خیلی خب. اول حموم. لباسات گرد و خاکی‌ان. موقع شام حرف میزنیم.

سرمو تند تکون دادم و به سمت حموم به راه افتادم.

- برام لباس آماده می‌کنی؟

- اوکی.

وارد حموم شدم و اول شیر آب گرمو باز کردم. تا آب گرم بشه لباسامو از

تنم خارج کردم. قبل از تنظیم شیر به آینه توی حموم زل زدم. منتظر

بودم بخار حمومو بیوشونه. شاید مثل باغ تیمسار یکی روش بنویسه

«دیوار»!! صبر کن ببینم! من کی اینقدر شجاع شده بودم که منتظر

پیغام باشم؟

نزدیک دوش به دیوار تکیه دادم و خودم رو پایین کشیدم. خنکای دیوار

حس دلچسبی داشت. گلوم کیپ شد. یه روزی از اینکه پشت مهران

بشینم و تک‌چرخ بزنه وحشت داشتم. با دستام چنگ می‌زدم به لباسش

و التماس می‌کردم این کارو نکنه چون... چون می‌ترسیدم!

اما حالا... دنبال قاتل می‌گردم! با از ما بهترون نشونه بازی می‌کنم! جواب

تلفنای مامان و بابامو نمی‌دم! از شوهرم پنهون کاری می‌کنم. پیشونیمو

به زانو هام چسبوندم. دلم برای مهناز اون موقع‌ها تنگ شده بود.

شونه‌هام تکون خوردن. دندونامو به هم فشردم و صدای خفهی ناله‌ام از

بین‌شون بیرون زد. در حموم باز شد و سپهر با دیدنم وحشت‌زده جلوم

زانو زد.

- خوبی مهناز؟ چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟

سرمو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. چقدر باز این بدبخت بود! یعنی قحطی دختر برایش اومده بود که عاشق من شد؟ سعی کردم لبخند بزنم ولی فقط لبام لرزید.

- خوبم.

سرشو با طعنه به تایید تکون داد.

- آره... دارم می بینم!

دستاشو جلو آورد و بازو هامو چسبید. در حالیکه منو بالا می کشید گفت:

- معلوم نیست چه بلایی سر مغزت آوردی!

دوش آبو تنظیم کرد و منو آروم هل داد زیرش. همون طور که به دمای آب

عادت می کردم و اجازه می دادم تنم خیس بشه، بهش زل زدم که

لباس هاشو از تنش خارج کرد. با همه مهربونیش، حرکاتش عصبی بود.

قبل از این که به دوش برسه کف دستش شامپو ریخت. آروم طعنه زدم.

- فرصت طلب!

چپ چپ نگاهم کرد.

- شاید فکر کنی بی شعورم! ولی نه تا این حد.

خیر سرم خواستم شوخی کنم جو عوض بشه. با دست دیگه اش آروم منو

از زیر دوش بیرون کشید و شروع به کفمالی موهام کرد. از حس خوب

انگشتاش چشمامو بستم. با لحن پرعتابش گفت:

- نمی دونم چطوری بهت ثابت کنم دوستت دارم.

برای جلوگیری از تنش بیشتر فوراً گفتم:

- نیازی نیست. می دونم.

پوزخند پرصدایی زد.

- معلومه!

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم.

- منظوری نداشتم، باشه؟

وقتی دیدم هنوز با اخم نگاهم می‌کنه، توضیح دادم:

- حتی اگر فرصت طلبم باشی عیبی نداره! ما محرم همیم... زن و

شوهریم!

بعد از یه درگیری شدید با خودش بین گفتن و نگفتن حرفی! منو دوباره

سمت خودش کشید و دستاشو توی موهام فرو برد.

- بذار بشورمت و بریم بیرون. باید درست و حسابی باهم حرف بزنیم...

اینجوری حواسم سر جاش نیست.

لبخند کم‌جونی روی لبم نشست. الحق خودداریش جواب داد. معلوم بود

ذهنش به شکل وحشتناکی درگیره! و این دور از انتظار نبود. اجازه ندادم

موهامو سشوار کنه و خودش هم زیاد مقاومت نکرد. روی مبل توی هال

که نشستم، بی مقدمه گفت:

- باید اثاثشو بریزم بیرون. حتی برای جمع کردن وسایلاش حق نداره بیاد.

می‌دونستم منظورش دانیاله، حرفی نزدَم. سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

- اما قبلش توضیح می‌دی چطور فهمیدی توی موضوع دخالت داره که اونجوری دستشو رو کردی.
آه کشیدم.

- عروسک جلوی ماشینتو یادته؟ جز تو و دانیال کسی از ماشینت استفاده نمی‌کرد.

- حتما خوب جا ننداختمش که دوباره افتاده...

- توی کیف من بود سپهر.

متعجب نگاهم کرد.

- چی؟

با حرص گفتم:

- بار دوم هم توی کیف خودم بود. بازم بدون سر!

- چرا بهم نگفتی؟

عصبی خندیدم.

- نگفتم؟ تو اصلا اجازه می‌دادی در مورد این موضوع حرفی بزنم؟

صدام بالا رفت:

- هر بار حرفشو پیش کشیدم برام دور برداشتی یا از وحشتت گفتم! من

مجبور بودم تنهایی ترس این تهدیدا رو تحمل کنم.

دستاشو به نشونه سکوت بالا آورد و من سرمو به چپ و راست تکون

دادم. یه کم از تون صدام کم کردم.

- از اون طرف ترانه احمق که به بچه‌ها از مدیوم بودن من گفته بود. طرف

دیگه نسیرینی که می‌دونست چه خبره و سکوت کرده بود. مجبور شدم به

ماهیسا بگم.

در اتاقشو نشون دادم و گفتم.

- اون شب که درو باز کردی و گفتم خواب بد دیدم دروغ گفتم. توی بیداری و با چشم باز روی آینه پیغام گذاشتن و اسم چمستانو نوشتن.

- کیا؟

با عصبانیت گفتم.

- عمه‌ی من!!! همونایی که غدقن کردی در موردشون حرف نزنم و

پیگیرشون نشم!

اخم کرد ولی هیچی نگفت. نباید می‌گفت. من می‌خواستم بهش بگم. از

اولشم دلم نمی‌خواست چیزی رو پنهون کنم ولی خودش باعثش شد. آه

کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و بعد همه چیزو مو به مو

تعریف کردم.

حرفام که تموم شد، احساس خستگی کردم. لرز به تنم نشسته بود. سپهر پنکه رو خاموش کرد و برام چای ریخت. وقتی کنارم نشست، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

- من مقصرم که باعث شدم باهام احساس غریبی کنی.

لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم:

- من ازت عصبانی‌ام چون مجبور شدم دختر بدی باشم. چون نمیتونم پنهان کاریمو توجیه کنم.

صدام لرزید.

- اما هیچ‌کدوم از این حرفا موثرانو برنمی‌گردونه. انگار نه انگار که همین

امروز باهم تا نونوایی روستا رفتیم و...

بغضم مانع از ادامه حرفم شد. سرمو به سینه‌اش چسبوند و موهای

نم‌دارمو نوازش کرد.

- بسہ عزیزم. چاییتو بخور. باید استراحت کنی. احتمالاً فردا صبح برای تکمیل پروندہ میان سراغت.

ترس تموم و خودمو پر کرد. باید واقعیتو میگفتم؟ کسی حرفمو باور می‌کرد؟ باید با سپهر هماہنگ می‌کردم اما دیگہ جونى تو تنم نمونده بود. پس فقط چاییمو خوردم و بہ خواب پناہ بردم...

#پایان فصل ۱۲

فصل سیزدهم

احساس خفگی می‌کردم. چشمام داشت از حدقه درمیومد. حواسمو به سختی جمع کردم... کسی داشت گُلومو فشار میداد! یه دست بزرگ مردونه.

به ساعدش چنگ انداختم. پارچه ضخیم مشکی زیر انگشتم مانع از فشار دستم شد. نگاهمو به صاحب دست کشوندم... آشنا بود... خیلی آشنا... نفسم هر لحظه تنگ تر میشد و مرد خیس عرق بود و تکون تکون می‌خورد. چشماش سرخ بود و بدحالت! سرم به لرزش افتاد و نگاهم کشیده شد به دست دیگه‌اش که وقیحانه جلوی زیپ باز شلوارش مشت شده بود و ...

فکر نمی‌کردم چشمام از این هم بتونه گردتر بشه اما شد! من داشتم

چون می‌دادم و اون داشت چه غلطی می‌کرد؟!!!

دست دیگه‌ام رو برای دفاع از خودم به سمت صورتش بردم اما نرسید. ولی وقتی صدای آخ گفتنش رو شنیدم و دستش از روی گردنم شل شد، متوجه خون روی صورتش و شیء تیزی که توی دستام بود، شدم. با وحشت به دستم نگاه کردم و با دیدن سوهان ناخن بلندی که نمی‌دونستم اونجا و توی دستم چیکار می‌کنه، دستمو باز کردم و پرتش کردم کف ماشین و بدون معطلی دستمو سمت دستگیره در بردم و کشیدمش.

- چه غلطی کردی نیوشا!

درو باز کردم و سعی کردم خودمو بیرون بکشم اما به پشت مانتوم چنگ انداخت. جیغ خفه‌ای کشیدم و تقلا کردم. به محض آزاد شدن لباسم خودمو به جلو و به سمت بیرون خم کردم و این بار به ساق پام چنگ زد. مدام اسفی که حتی متعلق به من نبود رو صدا می‌زد و من اون لحظه فقط برام مهم بود که خودمو نجات بدم. با سینه به سمت زمین کشیده شدم.

ولی دست از فرار کردن نکشیدم. خودمو چرخوندم و دستش از ساق پام به کفشم رسید و در لحظه آخر چیزی که توی دستش موند فقط یه لنگه کفش کتانی بود. بین یه عالمه درخت بودیم و لعنت!!! چرا دوباره برگشته بودم جنگل؟؟ شروع کردم به دویدن... نمی‌تونستم خوب فرار کنم. حتی نمی‌تونستم جیغ بزنم. پشت سرم می‌دوید و صدام میزد. هیچ جای این فضا آشنا نبود و من حتی نمی‌دونستم اینجا دارم چه غلطی می‌کنم!

- فکر کردی کجا می‌خوای بری!!

صداش درست کنار گوشم بود. با اون چشم‌های ترسناک و صورتی که یک طرفش کاملاً خونی شده بود. خواستم حرفی بزنم اما کلماتم گم شدن. محکم به زمین خوردن. دست و پا زدم و سعی کردم حداقل جیغ بزنم اما فایده‌ای نداشت. یه مرد گنده و هیکلی حالا روی سینه‌ام نشسته بود. خنده‌های ترسناکی می‌کرد.

- اینجوری بهتر شد...

صورتشو نزدیک صورتم آورد.

- دیگه مجبور نیستم از دستام کمک بگیرم.

پاهام که آزاد بودن رو توی هوا پرت کردم ولی اون قهقهه شیطانی سر داد

و بدنش رو به صورتم نزدیکتر کرد. این می‌تونست بدترین کابوس

زندگیم باشه. سرمو به چپ و راست تکون دادم تا از این اتفاق تهوع آور

دوری کنم ولی اون دو طرف فکم رو محکم فشار می‌داد و می‌غرید تا دهنم

رو باز کنم. چیزی شبیه به خرخر از بین دندونای کلید شده‌ام خارج شد

اما همچنان از باز کردن دهنم امتناع کردم. مرد سیلی محکمی به صورتم

زد...

اونقدر محکم که از اون فضا کنده شدم و چشمام رو به سقف سفید اتاق

باز شد. سریع دستم رو به گلوم رسوندم و اولین کاری که کردم کشیدن

نفس عمیق بود. اونم چند بار!!! صدای جر و بحث شدید از جایی به گوش

می‌رسید و من هنوزم سینه‌ام با سرعت زیادی بالا و پایین می‌رفت. این چه خواب مزخرفی بود! سر و صدای بیرون از اتاق مانع از فکر کردن به خوابم شد. خودمو از زیر پتو و بعد از تخت بیرون کشیدم و به سمت در اتاق دویدم.

کسی توی حال نبود اما در تراس باز بود. آروم به سمتش قدم برداشتم و به سپهر نگاه کردم که در حیاطو نصفه باز کرده بود و با کسی که بیرون ایستاده بود بحث می‌کرد. زیاد سخت نبود که بفهمم با کیه. از حرفاش مشخص بود دانیاله. از در تراس فاصله گرفتم و روی اولین مبل نشستم. ساعت دیواری شش صبح رو نشون می‌داد و من تمام دیشب به جای خوابیدن، جون کنده بودم. به صحنه هایی که تا همین چند دقیقه پیش دیده بودم، فکر کردم. حدس زدن اونچه پیش اومده بود چندان کار سختی نبود. من قبلا هم این حالت رو تجربه کرده بودم. مردی که در خواب چهره ترسناک ولی آشنا داشت، همون مردی بود که دیروز ما رو تا کنار درخت خودکشی رسوند و در آخر هم پای همون درخت جان موژانو

گرفته بود. با همه ترسناک بودن خوابم چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم بیشتر به خودم فشار بیارم. اما جزئیات بیشتر از این توی سرم شکل نگرفت. طولی نکشید که سپهر وارد خونه شد. صورتش برافروخته بود و ابروهاش در هم. با دیدنم سعی کرد لبخند بزنه اما زیاد موفق نبود. به جاش من لبخند کجی زدم و گفتم:

- اخمت قشنگ نیست!

بی‌حوصله خندید.

- اینکه تو رو اذیت کرد یه بحثه ولی اینکه نمیخواد گردن بگیره که مقصره خیلی بدتره.

با چهره غمیگنی ادامه داد:

- مثل یه زالو از کنار من تغذیه کرد. از ماشینم... خونه... حتی بهش پول تو جیبی دادم... نمیفهمم... اینقدر عقده این چیزارو داشت که حاضر شد به خاطرش تو رو از چشم من بندازه؟ واقعاً نمیتونم درک کنم!

لبخند کجَم از بین رفته و چهره‌م غمگین شد. یاد مهران افتادم. برادر منم کمبود داشت! شاید اگر عقده‌ی بیرون رفتن با خانواده نداشت، خودشو به دست آب نمی سپرد.

- به چی فکر می کنی؟

به سپهر که این سوالو پرسید نگاه کردم و آه کشیدم:

- به اینکه این ماجرا رو از سر بگذرونیم و عقد کنیم.

لبخندش واقعی بود... حتی اگر کم رنگ.

- هر موقع که تو بخوای.

چند ثانیه به سکوتی آرامش‌بخش گذشت و بعد هر دو بساط صبحونه رو

آماده کردیم. تنش موجود در فضا رو نمی‌شد نادیده گرفت! اما همین که

دیگه چیزی ازش مخفی نکرده بودم، بهترین اتفاق بود. سپهر مثل

همیشه منو لوس می‌کرد و برام لقمه می‌گرفت. عادت به این همه ناز

شدن نداشتم. تا اونجا که یادم می‌ومد مامان همیشه به فکر قر و فر

خودش بود و بابا هم ناز اونو می‌کشید. در واقع من و مهران زیر سایه خدا بزرگ شدیم. حتی بخش اعظم درآمد بابا خرج خوش‌گذرونی مامان بود... بعد توقع داشتن من ببخشمشون. گیرم که من بخشیدم! خدا چی؟ اون می‌بخشه؟ مرگ دردناک مهران بخشیدنی نیست!!! تیغه بینیم سوخت و اشک دیدم رو تار کرد.

- مهناز جان؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- چیزی نیست... فقط...

دستاش دورم حلقه شدن. بدون پرسیدن چیزی منو دعوت کرد به ادامه

دادن:

- بدترین چیزا رخ دادن... ماجرای خونه باغ... روستا... مرگ مهران...

جدایی از خانواده...

به صورت نگرانش زل زدم. دل دل می‌کردم تا بتونم حرفمو از اعماق قلبم
روی زبونم جاری کنم. آب دهنمو قورت دادم و صادقانه گفتم:

- تو... بهترین اتفاق زندگی منی.

به محض گفتن این حرف انگار قلبم شروع به گرم شدن کرد. لبخند
عمیقی به صورتم زد.

- عاشقتم که!

منو به خودش نزدیکتر کرد و لباس رو روی لبام گذاشت. احتمالاً قرار بود

فقط یه بوسه حمایتگرانه باشه اما تبدیل به یه دسر محشر شد. اونقدر

که یادمون رفت چای داره سرد می‌شه و اگر صدای موبایل سپهر بلند

نمی‌شد، معلوم نبود تا کی می‌خواستیم ادامه بدیم! اول نادیده گرفتیمش

اما با ادامه دار شدنش، من عقب کشیدم و گفتم:

- صبح خیلی زوده...

با نگاه به ساعت دیواری گفتم:

- هفت صبح!

سپهر متوجه منظورم شد و سریع به سمت موبایلش رفت.

تماس رو برقرار کرد و بعد از تایید هویت خودش، شروع به دادن پاسخ های کوتاه و بله و خیر کرد. وقتی به تماس خاتمه داد، به سمتم چرخید.

- از کلانتری بودن. باید برای تکمیل پرونده بریم نور.

دستامو توی هم پیچیدم و به معنی باشه سر تکون دادم. به سمتم اومد،

روی موهامو بوسید و گفت:

- من برم قفل درا رو عوض کنم که وقتی نیستیم اون قزمیت نیاد. بعد میریم.

بازم سر تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. برگشتنش زیاد طول نکشید.

خودش مغزی درها رو عوض کرد و کلیداشونو توی دسته کلید منم

انداخت. استرس باعث شده بود کلمه ها رو گم کنم. حتی نمی تونستم

درست فکر کنم. بدون هیچ حرفی آماده شدم و کنار سپهر روی صندلی

ماشین جا گرفتم. تموم راه دست چپم رو توی دستش گرفته بود. وقتی رسیدیم می خواستم پیاده بشم که مانعم شد. به صورت مهربونش نگاه کردم. با آرامش ذاتیش لبخندی زد و گفت:

- هر چه که لازمه بگو فقط.... تو اون ارواح رو توی خواب می بینی... اوکی؟

چند ثانیه نگاهش کردم و حرفش رو توی ذهنم سبک سنگین کردم. شاید بهترین کار همین بود... همه ظرفیت دونستن حقیقت رو ندارن! برای اینکه خیالش راحت بشه «چشم» گفتم و پیاده شدیم. با ورود به کلانتری اولین کسی که به سمتم اومد خانم سمیعی بود. چشماش قرمز بود و صورتش برافروخته. از سرعتش اینطور برداشت می شد، که قصد کتک زدنمو داره. یک قدمی مون ایستاد و غرید:

- منو جون به لب کردین! نمی خواین به من اطلاع بدین که قرار نیست برگردین؟ منو به خاک سیاه نشوندین! چه خاکی به سرم بریزم؟ یه جنازه روی دستمه!

سپهر منو تقریبا پشت خودش پنهون کرد و به خانم سمیعی گفت:

- ما الان برای دیدن شما نیومدیم. مهناز خودش زیاد روبراه نیست.

خانم سمیعی با چشمان پرآب خطاب به سپهر گفت:

- اونی که مجوز خوابگاهش میره زیر سوال منم! اونی که توسط خانواده

موژان سرزنش میشه منم! چه بسا ازم شکایت نکنن.

صورتمو به آستین سپهر چسبوندم و تند تند آب دهنمو قورت دادم.

کسی به ما تذکر داد و چند دقیقه بعد توی اتاقی روبروی بازپرس نشسته

بودم و منتظر بود که براش همه چیزو تعریف کنم. نظم دادن به افکار به

هم ریخته ام خیلی سخت بود اما بالاخره بعد از سکوتی طولانی لب باز

کردم:

- یه مدت بود خوابهای عجیب میدیدم. یه دختر که ازم کمک می خواست.

یه سوهان ناخن توی دستش بود و یه پاش کفش داشت و اون یکی نه،

برادرم درخت خودکشی جنگل واز رو بهم نشون داد...

بغضمو قورت دادم:

- همکلاسی هام می خواستن برن برای تفریح اونجا... منم باهاشون
رفتم...

- بقیه شاهدین گفتن با قاتل قبل از اتفاق برخورد داشتین.

لرزی از تنم عبور کرد و صدام لرزد:

- دیروز صبح... همراه موژان رفته بودیم نونوایی... من از نونوا پرسیدم که

آدرس درخته کجاست... این آقا گفت ما رو می بره اونجا...

مرد یک ابروش رو بالا داد:

- شما هم بدون اینکه بشناسینش، همراه یه مرد غریبه...

اشکی روی گونه م چکید:

- اشتباه کردیم.

بی حرف نگام کرد و شونه هام لرزید:

- نمی خواستم... نمی دونستم... همه مون کنجکاو بودیم.

سرمو روی میز گذاشتم و هق هقم توی اتاق پیچید. چند ثانیه بعد لیوان

آبی کنار دستم قرار گرفت و مرد برای یک دقیقه تمام حرفی نزد تا آروم

بشتم. عذرخواهی کردم و جرعه ای از آب خوردم.

- خب... بقیه ماجرا رو تعریف کن.

گلمو صاف کردم.

- من نزدیک غروب می خواستم برگردم. یکی از بچه ها می خواست منو

برسونه. بین راه ماشین خراب شد و مجبور شدیم برگردیم ویلا و وقتی

برگشتیم دیدیم بچه ها دارن دنبال موژان می گردن.

- از قاتل بگو. وقتی رفتین بیرون چه اتفاقی افتاد؟

دوباره تیغی بینی ام شروع به سوزش کرد اما خودمو کنترل کردم.

- سعی می کرد با موژان صمیمی بشه و از شهر و رشته و این چیزا پرسید.

خیلی زود برگشتیم. خودشم مارو رسوند.

مرد سری تکان داد و چیزی یادداشت کرد. بعد با اخم نگاهم کرد:

- خب... راجع به خوابهاات بگو.

دل و روده ام به هم پیچید.

- من صحنه قتل دختری رو دیدم که توسط همین مرد کشته میشه...

یه... یه تجاوز عجیب و غریب... خفگی بیشتر....

- از مشخصات ظاهری دختر بگو...

به خودم فشار آوردم. به هر تصویر تاری در ذهنم دست انداختم...

- ریزه میزه بود... زیر چشماش گود افتاده بود... لباسش سیاه بود و

کتونی هاش سفید... پوستش خیلی روشن بود... مثل موژان.

مرد با مکث نگاهم کرد.

- اسمش؟

و من تصویری در ذهنم پخش شد که مرد منو نیوشا خطاب کرد.

- نیوشا.

مرد خودکارشو روی کاغذ گذاشت. با چشمای باریک شده گفت:

- مطمئنی که خواب دیدی؟

آب دهانمو قورت دادم.

- قسم می خورم هیچ وقت نه برخوردی با مرد داشتم... نه با اون دختر!

من فقط... خواب های عجیب و غریبی می بینم. که به شکل عجیبی

راست در میاد و

- دوستات گفتن توی واقعیت می بینیشون.

اخم کردم و دستامو توی هم پیچیدم.

- اونا هم ترسیده بودن. من همه نشونه هامو دنبال کردم. چه توی خواب

نشونه ها رو دیده باشم چه بیداری! هیچ تقصیری گردن من نیست.

- نترس! فقط می خواهم مدارک کافی برای این پرونده موجود باشه. به ظاهر مرد آبرومندی رو دستگیر کردیم که کلی آدم سرشناس تاییدش میکنن.
 اخم کردم:

- کلی آدم سرشناس بعد از انتخابات پارسال عدم صلاحیت گرفتن!
 مرد خندید.

- خیلی خب... بیا زیر اظهاراتت رو امضا بزن. بحثو سیاسیش نکن.
 بدون اینکه جواب خنده اش رو بدهم زیر برگه رو امضا زدم. چند سوال دیگه پرسید که بیشتر در مورد جزییات صحبت های مرد و موژان بود و بعد از اتاق خارج شدیم. وقتی کنار سپهر قرار گرفتم رو به هردومون گفتم:
 - در دسترس باشید.

سر تکچن دادیم و به مرد نگاه کردم که دور می شد. ناگهان فکری به ذهنم رسید:

- آقا.

مرد به خاطر صدای بلندم چرخید و نگاهم کرد. با نفسی تند شده گفتم:

- اون دختر... نیوشا... از بچه های دانشگاه شمال آمل بود.

مرد اخم کرد و چند قدم رفته رو برگشت:

- از کجا می دونی؟

نگاهم رو بین مرد و سپهر چرخاندم.

- اولین بار... اونجا.... توی دانشگاه خوابشو دیدم... یعنی توی خوابم

دانشگاه بوده و اون با همون سر و وضع اونجا بود و ازم کمک خواست.

مرد نگاه مشکوکش رو برای چند ثانیه طولانی روی من نگه داشت و بعد

تشکری زیر لب کرد و چرخید. سپهر آرام پرسید:

- نیوشا کیه؟

لب هامو جلو دادم و با صدای بی نهایت آرومی گفتم:

- روحی که کارو به اینجا کشوند.

خودم هم از جمله ی بی انصافانه م دلم گرفت. به سمت خانم سمیعی

رفتم که روی نیمکتی نشسته بود.

- خانم سمیعی؟

نگاه نه چندان دوستانه ش رو بهم دوخت.

- بله؟

- به خانواده موژان خبر دادن؟

چهره ش غمگین شد:

- آره... توی راهن...

آه کشید.

- بندگان خدا...

سرشو پایین انداخت و آروم اشکاشو پاک کرد. سپهر دستشو دور بازو هام حلقه کرد و گفت:

- مهناز فعلا نفیاد خوابگاه. بعد خانواده ش برای گرفتن وسایل و تسویه حساب میان.

خانم سمیعی فقط سر تکون داد و ما از کلانتری خارج شدیم. توی ماشین از سپهر خواستم اول منو به خوابگاه ببره تا وسایل مورد نیازمو بردارم. سپهر بی حرف قبول کرد و مستقیم به سمت خوابگاه رفتیم. از پله های خوابگاه که بالا می رفتم احساس می کردم همه بهم نگاه می کنن. شایدم این طور نبود و من تحت فشاری که داشتم چنین فکری می کردم. به محض اینکه وارد اتاق شدم نسرین متوجهم شد.

- مهناز خوبی؟

دستاشو از هم باز کرد و به سمتم اومد. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. سرچاش خشکش زد.

- خوبی؟

لبامو به هم فشار دادم. دلم نمی خواست این قضایا رو کش بدم. نسرین تا همین پریشب می گفت که نرم. حتی دیروز صبح پای اتوبوس هم ابراز نگرانی کرد. ازش توقع داشتم که با من روراست باشه و چیزی رو پنهون نکنه. اما اگر واقعیت رو می گفت هم چیزی تغییر می کرد؟ من بالاخره به این تفریح احمقانه می رفتم و موژان به همین مسخرگی کشته میشد!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- خوب نیستم.

چشمای نسرین قرمز شد:

- الهی بمیرم.

این دفعه به خشک شدن بدنم اهمیتی نداد و منو محکم بغلم کرد. المیرا و مرضی هم از تختاشون پایین اومدن. مرضی آروم آروم گریه می کرد:

- ازش خوشم نمیومد... اما از صبحه یکسره با خودم فکر می کنم

خانوادش چی میکشن!

چونه ام لرزید و سرمو تکون دادم. نسرین که عقب کشید صورتش خیس بود.

- نگرانت بودم.... نمی دونستم بهت زنگ بزنم یا نه!

چشمامو بستم.

- یه عمر زمان لازم دارم تا تصویر موژان از ذهنم بره.

مرضی هم جلو اومد و بغلم کرد، بعد هم المیرا. محبت این سه نفر یکم

از استرس کم کرد. نسرین در اتاقو بست تا مانع فضولی بقیه بشه.

بعدش هم که فهمیدن برای چی اومدم، هر سه نفر کمکم کردن وسایلمو

جمع کنم. در حال بستن چمدون بودیم که صدای جیغ های یک نفس یک

زن از پایین به گوش رسید. هر چهار نفر به سمت پنجره دویدیم. یه زن

جوون جلوی ورودی جیغ می کشید و از لباس هاش معلوم بود گُرده. یک

زن جوون دیگه زیر بغلش رو چسبیده بود و کمکش می کرد که وارد بشه.

نسرین با صدای لرزون گفت:

- خونواده موژانن.

المیرا آروم جواب داد:

- به هیچ کدوم نمی خوره مامانش باشن.

آروم عقب کشیدم:

- ای کاش زودتر رفته بودم.

هر سه بهم نگاه کردن. نگران بودم از واکنش اونها وقتی بفهمن من

شاهد ماجرا بودم. نسرین دستمو چسبید:

- همینجا بمون تا برن.

از پنجره به ماشین سپهر نگاه کردم که روبروی خوابگاه پارک کرده بود. در

جواب نسرین سری به نشونه تایید تکون دادم. نیم ساعت تموم توی

اتاق موندم، اما انگار هیچ کس قصد رفتن نداشت و همچنان صدای گریه مویه شون میومد. حالا یکم با شدت کمتر! سپهر زنگ زد و کلی غرغر کرد بابت ترسو بودنم! به ناچار تصمیم گرفتم برم. المیرا سر و گوشی آب داد و گفت کسی توی راه پله و سالن نیست. چمدونمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. پاگرد اولو که رد کردم، زینب جلومو گرفت:

- مهناز تو دیدیش مگه نه؟

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. نسرین که نمی دونم از کجا پیداش شد منو به سمت پله ها هل داد و خطاب به زینب گفت:

- مهناز خودش زیاد روبراه نیست.

- مهناز... تویی؟

نگاهمون کشیده شد به زن درشت اندامی که نیم ساعت قبل شاهد جیغ کشیدنش بودیم.

- اینا میگن تو کنار خواهرم بودی...

نگاه ترسانمو بین اون و نسرین چرخوندم. زن به سمتم قدم برداشت و هر دو بازومو چسبید.

- بگو موژان من آخرین حرفاش چی بود.... آبجی موژان من چجوری مرد....

زن سوال می پرسید و شیون می کرد. و من داشتم به این فکر می کردم

که موژانش همراه بقیه بچه ها نقشه کشیده بودن منو مسخره کنن....

حتی اگر حقش نبود که اون شکلی بمیره... بازم هیچ وقت رفیق من نبود.

لبخند پر بغضی زدم و اشکام بی اختیار باریدن.

- آروم... خوابیده بود....

زن جیغ می کشید و دیگه نمیشد کنترلش کرد. نسرین دوباره هلم داد.

- برو مهناز....

مرضی چمدونمو از دستم کشید و کمتر از دو سه دقیقه بعد من توی

ماشین کنار سپهر نشسته بودم. ماشینو بی حرف به حرکت در آورد و من

بعد از چند دقیقه که از شوک در اومدم، زیپ کیفم رو باز کردم و عروسک رو بیرون کشیدم.

- میشه... میشه بازم برام درستش کنی؟

سپهر بهم لبخند زد:

- فکر کردم گمش کردی یا انداختیش دور!

ابروهامو بالا دادم:

- من قدر هدیه هامو می دونم.

دستش رو جلو آورد و وقتی عروسک دو تکه شده رو ازم گرفت، به وضوح

نفس راحتی بیرون فرستاد.

- این دو تا زنی که اومدن داخل...

- یکیشون خواهر موژان بود... بنده خدا اصلا طاقت نمیآورد.

- واسه چی اصلا اومده اینجا؟

هر دو سکوت کردیم. چون می دونستیم هر علتی می تونه وجود داشته باشه و الان اصلا این موضوع مهم نبود. وقتی توی حیاط ماشینو پارک کرد و رفت درو ببنده، واسه پیاده شدن تعلل کردم. بعد از بستن در حیاط به سمت ماشین اومد و در سمت منو باز کرد:

- چرا پیاده نمیشی؟

دم عمیقی گرفتم:

- معذب بودم... توی خوابگاه.

- چرا؟

به صورتش نگاه کردم:

- حس بدی داشتم... نمی خواستم بینشون باشم... مرگ موژان... برملا

شدن رازم!

اخم کرد:

- کسی حرفی زد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم. دستمو گرفت و پیادم کرد:

- بهش فکر نکن.

چمدونم رو از صندلی های عقب برداشتم و باهام هم قدم شد. در حین

راه رفتن گفتم:

- فقط خوابگاه نیست... حسم به دانشگاه بدتره! حالا همه از همه چیز

خبر دارن.

کلید توی قفل انداخت و گفت:

- می خوای دیگه نیای دانشگاه؟

جواب ندادم. کنار کشید تا وارد خونه بشم. بعد از بستن در گفت:

- بالاخره که باید امتحانای این ترمو بدی. تازه شکایت از اون علی قزمیت و

دار و دستشم هست.

- نمی خوام شکایت کنم.

با غضب نگاهم کرد:

- باز تو دلت سوخت؟

اخم کردم:

- فقط نمی خوام کشش بدم. بسمه...

لرزش صدام باعث شد اخماش باز بشه. اما کوتاه نیومد:

- باید ادب بشن مهناز! وگرنه باز سر یکی دیگه...

- ادب شدن سپهر! تصویر دیشب موژان ادبشون کرد. تو نبودی ببینی

علی چطور با دیدن موژان بالا آورد و بعد مثل بچه گریه می کرد!

با اخم نگاهشو ازم گرفت:

- بهر حال! اینا نباید باعث بشن تو درستو ول کنی!

- نگفتم می خوام درسمو ول کنم. فقط حسمو باهات در میون گذاشتم.

زودتر از من با چمدونم وارد هال شد و بعد به سمت اتاقمون رفت. منم با
 قدمای آروم به سمت مبل رفتم و نشستم.

- فقط... دیگه این دانشگاهو دوست ندارم.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده. در نهایت توی چارچوب در ایستاد و با
 لحن آرومی گفت:

- خب دیگه نیا... مرخصی بگیر این ترمو.

متعجب نگاهش کردم:

- بعدش چی؟

شونه بالا انداخت:

- بعدش خدا بزرگه... اصلا انتقالی بگیر یه جای دیگه... مثلا اصفهان!

چشمام گردتر شد:

- و تو چی؟

- من دو تا درس می مونه که معرفی به استاد می گیرم. بعد از امتحانای

این ترم هم میریم اصفهان و زندگیمونو شروع می کنیم.

خنده اش گرفت:

- به همین راحتی!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- کاش میشد یه جوری فقط برم دانشگاه و امتحانای ترمو بدم... ولی واقعا

دیگه دلم نمی خواد هیچکسو ببینم.

- فعلا بهش فکر نکن. فردا میرم دانشگاه صحبت می کنم. فعلا بیا اینجا

ببینمت.

- داری می بینیم دیگه!

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- نه اینجوری دوری زیاد واضح نیست. بیا اینجا...

کیفمو روی مبل گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم.

#پایان فصل ۱۳

فصل آخر:

مریم جعبه دستمال کاغذیو از جلوم برداشت و غر زد:

- حرفتو که به کرسی نشوندی! دیگه چته؟

سرمو با ناراحتی به چپ و راست تکون دادم.

- کدوم دختریه که دلش نخواد پدر و مادرش تو عقدش باشن؟

عمه در حالی که رد میشد لگد آرومی به پشت مریم زد. مریم غرغر کرد.

- بذارم گریه کنه خوبه؟

فکر نبودن مهران توی مهم‌ترین روز زندگیم داشت منو میخورد. کی

اهمیت میداد مامان و بابا حضور داشته باشن؟ عمه مریمو دور زد و اومد

کنارم نشست.

- عمه قربون چشات بره. پاشو برو آرایشگاه چیزی به اذون ظهر نمونده.

هنوزم دلم پر بود. با اینکه به واسطه همین گریه‌ها و جیغ و داد این چند روز بابا راضی شده بود فقط برای اجازه عقد بیاد و حتی پا به مراسم نذاره،

اما دلم سبک نشده بود. دلم می‌خواست مهران زنده باشه و من

ببخشمشون. مثل یه خانواده عادی توی خونه خودمون مراسم عقدکنون

بگیریم نه خونه عمه‌ام توی شاهرود! اما مهران نبود و من در خودم هیچ

روزنه امیدی نمی‌دیدم به بخشیدن پدر و مادرم. شاید یه درصد یه روزی

بابا رو می‌بخشیدم اما ماما! نگاهم به چهره ماتم زده عمه کشیده شد و

بعد قیافه کلافه مریم. حق داشتن کلافه باشن. من با گریه‌های یکسره‌ام

باعث این کلافگی بودم. بینیمو بالا کشیدم و بلند شدم.

- مریم من یه آبی به صورتت بزنم، بریم.

نفسشو با قدرت فوت کرد.

- خداروشکر. برو منم زودی آماده میشم.

حین شنیدن صدای عمه که داشت مریمو سرزنش میکرد، وارد سرویس بهداشتی شدم. قرار نبود مراسم بزرگی داشته باشیم. هنوز سالگرد مهران نشده بود. هدف از آرایشگاه رفتن هم فقط بی رنگ و رو نبودنم بود. اونم به اصرار عمه و بغض و آه مادر جون. اما وقتی کمتر از پنج ساعت بعد سپهر چادره رو از روی سرم برداشت و چشماش با دیدن صورتم برق زد، فهمیدم کار درستی کردم.

توی ماشین که نشستم هر دو به هم لبخند عمیقی زدیم. سپهر قبل از حرکت گلوشو صاف کرد و با صدای آرومی گفت:

- میخوام یه اعترافی کنم.

- یا خدا! زن و بچه داری؟

آروم خندیدیم. بعد از چند ثانیه گفتم:

- بگو.

دوباره گلوشو صاف کرد:

- درسته که همه تلاشمو میکنم تا از روح و جن و

با کلافگی گفتم:

- سپهر! یه امروز بذار ذهنم آزاد بشه! به اندازه کافی استرس هفته بعد و

اولین جلسه عمومی دادگاه اون مرتیکه رو دارم!

- نه نه! نمیخوام استرس بدم... خودت میدونی که همیشه پشتتم! فقط

میخواستم بگم ازشون ممنونم که باعث شدن منو ببینی!

خنده کوتاهی کردم.

- مرسی... شادمان شدیم!

لپمو کشید.

- آخ که فقط یک ساعت دیگه...

صورتمو عقب کشیدم.

- دیگه محرم نیستیما! حواست هست؟

اما همه وجود منم منتظر یک ساعت دیگه بود... یک ساعت بعد و درسته...

من و سپهر سنهم هم شدیم. غرق شدم بین آغوش و بوسه ی جمع... در حالی که سه تا از مهم‌ترین آدمای زندگیم حضور نداشتن. اما دیدن لبخند سپهر و نگاه آرامش‌بخشش بهترین رویداد امروز بود. من بدون شک زندگی خوبی رو قرار بود کنار این مرد تجربه کنم. عمه به بهونه عکس گرفتن اتاقو واسمون خالی کرد و مریم هم بعد از گرفتن چند تا عکس با ژستای تفنگی، تنهامون گذاشت. به محض بسته شدن در اتاق، سپهر دستمو گرفت و منو روی پاش نشوند.

- چه عروس خوشگلی دارم من!

خجالت کشیدم از تعریفش. گوشه لبمو بوسید.

- جدی جدی عقد کردیما.

با خنده گفتم:

- چیه؟ باورت نمیشه؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- اگر به پارسال و چنین روزی برگردیم نه! تو حتی بهم نگاه هم نمیکردی!

صورتش داغ شد.

- معذرت میخوام اگر رفتار بدی داشتم.

سریع حرفمو قطع کرد.

- نه نه! نمی‌دونم اگر طور دیگه‌ای بودی بازم عاشقت میشدم یا نه!

سریع بحثو عوض کرد:

- نمیتونم تحمل کنم تا برسیم اصفهان.

دل و روده‌م به هم پیچید و گفتم:

- نمی‌دونم چرا دلهره دارم.

لبخند مهربونی زد:

- دلهره بابت چی؟ خانواده خیلی دوستت دارن. به جز وقت امتحانات شهریور، خودم دائم کنارتم، بعدشم که اونا پیشتن.
نفس سنگینفو بیرون دادم.

- نمی‌دونم... آخه فکر می‌کردم قراره تنها زندگی کنیم. ولی زندگی کردن تو
یه حیاط و با کل خانوادت تا وقت عروسی...
سعی کردم حالت صورتمو تغییر بدم. لبخند زدم و گفتم:

- وقتی تو میگی خوش میگذره حتما همین طوره.
گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- قرار نیست تنهات بذارم.

به لبخندم ادامه دادم و دیگه از استرسم بابت درس خوندن تو دانشگاه
اصفهان حرفی نزدم. دیگه از رویارویی با هم‌دانشگاهی‌های خودم که بدتر
نبود! سه هفته کذایی امتحانات رو با همشون چشم تو چشم شدم. اما

هیچ اتفاق بدی نیفتاد! به این نتیجه رسیدم که این خودمم که به خودم

سخت میگیرم. نظر بقیه اصلا قرار نیست مهم باشه!

- به چی فکر می‌کنی؟

در جواب سپهر حرف دیگه‌ای گفتم:

- به این که بقیه طایفه‌ها هم مثل خانوادت دوست داشتنی هستن یا

نه!

الکی ادای فکر کردن در آورد و گفت:

- نه...

هر دو خندیدیم و ادامه داد:

- بابابزرگم خیلی دوست داشت بیاد دیدنت. اما مسافت طولانی بود و

جابجایش سخته.

فورا گفتم:

- به محض رسیدن می‌بینیمش.

سرشو تکون داد و یکم اون سرخوشی اولیه از چهره‌اش رفت.

- فقط...

کسی به در اتاق ضربه زد و من سریع از روی پای سپهر بلند شدم. مریم

سرشو از لای در داخل آورد و گفت:

- آقا سپهر مهمونای ما میخوان خداحافظی کنن. میتونن بیان داخل؟

سپهر سریع ایستاد و گفت:

- البته. درو باز بذارید.

در حینی که مریم داشت درو باز میکرد، چادره رو سرم کردم و به سمت

سپهر چرخیدم. آروم گفتم:

- چی می‌خواستی بگی؟

سعی کرد لبخند بزنه.

- چیز مهمی نبود.

از حالت صورتش معلوم بود قطعا چیز مهمی می‌خواست بگه اما با ورود چند مهمانی که از آشناهای پدرجون بودن، سرمو چرخوندم و لبخند مصنوعی روی لب نشوندم.

هنوز همه نرفته بودن که تلفنم زنگ خورد. ترانه، زهرا، نسرين و بچه‌های خوابگاه و حتی ماهیسا... جدا جدا زنگ زدن و تبریک گفتن.

صحبتم با ماهیسا بیشتر طول کشید. چون اون مثل بقیه اهل کوتاه اومدن نبود و دلش جزییات بیشتر می‌خواست.

میدونست تا رسیدن به هفته بعد و اولین جلسه دادگاه، فرصت پیدا نمیکنیم حرف بزنیم.

توی یکی از اتاق‌ها در حال راه رفتن بهش گفتم:

- والا طرف خیلی کله گنده‌اس. اما خبرش مثل توپ صدا کرد.

- آره... زهرا میگفت ماجرای قتل دختر قبلی خیلی پیچیده‌تر بوده.

سر تکون دادم.

- طبق خوابی که دیدم اونا باهم آشنا بودن. حالا هم که رفیق دختره یه

سری شهادت‌هایی داده که وکیلای حاج آقا نتونستن جمعش کنن!

- حقشه! مرتیکه لاشی.

آرام و عصبی خندیدم.

- آخرین خبری که دارم و نمیدونم چند درصد راست باشه اینه که دو تا

شکایت ضمیمه پرونده شده. ماجرای دوتا مرگ مشابه پای همون درخته.

- هییییع! بنظرت چی میتونه باشه؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم... هیچ نشونه ای ندیدم... فقط اگر راست باشه یه حدسایی

میزنم.

- چی؟

حدسم راجع به ظاهر همشونه. دخترهای بور... مثل موژان و نیوشا...

چند ثانیه سکوت کردیم تا ماهیسا سکوت رو شکست.

- همیشه پشت چنین قتل‌هایی یه ریشه عمیق‌تر وجود داره. وقتی یه

وجه اشتراک بین مقتولین باشه یعنی یه نسخه اصلی قبل از همه این‌ها

وجود داشته!

دوباره سکوت...

اینبار هردو گفتیم:

- هفته بعد معلوم میشه.

- مهناز جان؟ عزیزم رسیدیم.

گردن خشک شدم و صاف کردم و درحالی که از شدت درد صورتم در هم رفته بود، چشامو باز کردم. توی شهر بودیم و هنوز وارد خونه‌ای نشده بودیم. باید به حرف عمه گوش میکردیم و دیشب راه نمی‌افتادیم. واقعا احساس میکردم خرد و خاکشیر شدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- الان که کسیو نمی‌بینیم. هوم؟

سپهر با خنده نگاهم کرد.

- کسیو نمی‌بینیم؟ الان شوهرعمم زنگ زد پرسید گوساله رو بیارن تو

کوچه یا تو حیاط سر ببرن!

با گیجی پرسیدم.

- گوساله؟

- جلوی پای عروس.

خودمو بالا کشیدم. نگاهی به ساعت ماشین انداختم و گفتم:

- سپهر ساعت هفت صبحه!

خنده‌اش گرفت.

- نوه بزرگ طایفه‌ام‌ها! اولین عروسی. همه ذوق دارن.

دل و روده‌ام به هم پیچید. سریع خم شدم روی صندلی‌های عقب و

بطری آب رو برداشتم. از سپهر خواستم یه گوشه توقف کنه. سپهر با

خنده نگه داشت و برای ماشین پدرش و عموش که رد می‌شدن بوق زد.

کنار جوب، آبی به سر و صورتم زدم و دوباره سوار شدم. شوق و ذوقم

حدی داره! ساعت هفت صبح آخه؟ به خاطر همین توقف چند دقیقه‌ای

دیر تر از بقیه رسیدیم و وقتی وارد یه کوچه قدیمی و پر درخت شدیم، با

جمعیتی حدود بیست نفر روبرو شدیم که جلوی در بزرگ انتهای کوچه

جمع شده بودند. سپهر صدای ضبط رو که همین‌جوریشم کم بود، کلا

قطع کرد و گفت:

- کل کوچه مال خودمونه و در ورودیش همون در بزرگه. بین حیاطامون دیوار هست اما دیوار جدا کننده ای نیست. فقط محض نشون دادن مرزهاست.

از همین حالا استرس گرفته بودم. من هیچ وقت تو محیطهای شلوغ احساس راحتی نمی‌کردم. چندماه و بودن بین بچه‌های عمو و عمه خودم اینو ثابت کرده بود. من مثل مهران نبودم! با توقف ماشین آروم گفتم:
- از کنارم جم نخور.

بهم با اطمینان نگاه کرد.

- حتی نیازی نبود بگی.

دل‌م مثل همیشه گرم شد به بودنش. سریع پایین پرید و در سمت منو هم باز کرد. با پیاده شدنم همه برامون کف زدن و طولی نکشید که بین آغوش خانم‌ها فشرده شدم. خانواده گرم و صمیمی بودن. با همه دافعه اولیه‌ای که از خودم همیشه نشون میدم، سعی کردم خون‌گرم برخورد

کنم. از روی خون ریخته شده رد شدیم و به همون فاصله همه نسبت و اسامی هایی که سپهر معرفی کرده بود از ذهنم پرید. سپهر به سمت زن مهربونی که زودتر از همه منو بوسیده بود چرخید.

- عمه، بابابزرگ بیداره؟

درسته... زن مهربونه عمش بود. عمش جواب مثبت داد و سپهر فشاری به دستم داد و منو به سمت ساختمون برد. و در همون حال گفت:

- تا صبحونه آماده بشه ما هم اومدیم.

با چند تا از جوون تر ها سر به سر هم گذاشتن و راهمون رو جدا کردیم. یه ساختمون قدیمی پیش رومون بود با درهای چوبی و شیشه های رنگی. از اونایی که دل آدمو آب میکنن. وارد راهرویی شدیم و به جای بالا رفتن از پله های چوبی به سمت تنها در کنار راه پله رفتیم. قبل از اینکه درو باز کنیم، سپهر به سمتم چرخید و هر دو بازومو چسبید. فکر کردم میخواد منو ببوسه.

اول خنده‌ام گرفت اما با دیدن چهره جدیش لبخندم جمع شد. فشاری به بازو هام وارد کرد و گفت:

- به من اعتماد داری؟

ترس توی دلم نشست و بلافاصله گفتم:

- البته که دارم.

لبه‌اش خندید اما به چشماش سرایت نکرد.

- آفرین دختر خوب.

با یک دستش به در اتاق فشاری وارد کرد و در باز شد. سر چرخوندم و تخت بزرگی رو روبروی در دیدم که مرد درشت اندامی روی اون نشسته بود. دست سپهر دور شونه‌هام حلقه شد. ناخواسته دیگه تمایلی به حضور در اونجا نداشتم. با اولین قدمی که به داخل اتاق گذاشتم متوجه قفسه‌های پر از عروسکی شدم که دو طرف اتاق به دیوار نصب بودن. یه عالمه عروسک توی سبک همون عروسکی که سپهر بهم هدیه داده بود.

همونی که بچه‌ها باهاش سر به سرم گذاشته بودن. سپهر رد نگاهمو گرفت و گفت:

- اون عروسک کار دست پدربزرگم بود.

سعی کردم هیجان زده به نظر برسم. اما بیشتر وحشت زده بودم. آب دهنمو قورت دادم و به پیرمرد نگاه کردم. وقتی نگاهمو دید لبخند زد. فوراً سلام کردم. لبخندش عمق گرفت:

- سلام دخترم... از چیزی ترسیدی؟

احتمالاً خیلی ضایع عمل کرده بودم. سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه... نه اصلاً فقط...

چهره پدربزرگش جدی شد و گفت:

- تو دختر شجاعی هستی.

خب... حالا دیگه تکمیل شد. نگاه ترسونمو بین بابابزرگه و سپهری که تا

این لحظه ساکت بود چرخوندم. این دیگه چه مدل استقبال بود. سپهر

بهم فشار آورد تا به سمت تخت حرکت کنیم. در حالی که من واقعا دلم

میخواست برم از اتاق بیرون. نزدیک تخت ایستادیم. پیرمرد تسبیح دونه

چوبی رو توی دستش چرخوند و گفت:

- من از چیزایی که دیدی ترسناک ترم؟

لبخند لرزونی زدم.

- سپهر براتون تعریف کرده؟

احساس کردم سپهر بیشتر بهم چسبید. پدربزرگش دوباره لبخند

مهربونی زد.

- نه... نیازی نبود سپهر تعریف کنه.

دیگه نتونستم خوددار باشم و با صدای بلند گفتم:

- سپهر؟!!!!

و چرخیدمو به صورتش نگاه کردم. این بار که لبخند زد... چشماشم خندید.

- گفתי بهم اعتماد داری...

به چشماش زل زدم تا مثل همیشه آرامش بگیرم. صدای پدربزرگش سکوت اتاقو شکست:

- قدرت‌های کوچیک نمی‌تونن یه قدرت بزرگ رو بترسونن. کسی که میتونه اونها رو کنترل کنه و روشن تاثیر بذاره میتونه یه دافعه باشه... کسی که وقتی کنار توئه... از تو محافظت کنه... یعنی سپهر...

پایان داستان #شوخی

توضیحات:

داستان شوخی، داستان سوم از مجموعه نفرین جسد بود که شما آن را مطالعه کردید.

مجموعه نفرین جسد شامل چهار داستان است که نقش اصلی آن را سپهر و مهناز ایفا می‌کنند.

داستان چهارم که بر خلاف سه داستان قبلی مربوط به هر دو نفر است در آینده در اپ باغ‌استور به طور کامل و برای فروش گذاشته می‌شود. و دو داستان اول از نشر آترینای شقایق به چاپ رسیده‌اند.

سخن نویسنده:

از اونجایی که ممکنه طول بکشه تا فصل بعدی بیاد و دلم نمیخواد ذهنتون مشغول حرفای بابابزرگه بشه یکم اسپویل میکنم براتون. منظور بابابزرگه از حرف آخرش این بود که سپهر قدرتش خیلی بالاتر از یه

مدیومه! مثلا مهناز فقط یه رابطه اس، اما سپهر قدرت تسخیر داره. واسه همینه که مهناز در کنار سپهر اذیت نمیشه.

دادگاه حاج آقای قاتل هم که میفته توی فصل بعد اما همون مکالمه آخر ماهیسا و مهناز رو در نظر بگیرید. اصل ماجرا همونه.

موفق و پیروز باشید.

لایک به صفحه نویسنده فراموش نشه!

لطفاً رمان را بدون نظر و امتیاز رها نکنید.



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>